

میگم. ما همگی‌مان این‌جا، تو حوزه حزیمان، داریم با مذهب می‌جنگیم. دوبار، تو جلسه همگانی کالخور و تو اجتماع اهالی ده، مسئله بستن در کلیسا را پیش کشیدیم، ولی تو می‌آئی چی کار می‌کنی؟ تو، درنظر بگیر که خوب لاچرخمان می‌گذاری. این شده کار تو!

- باز هم بگو. جالبه این چوبی که من لاچرخ تو می‌گذارم.

پولیانیسا که دیگر اسکارا برافروخته می‌شد، افزود:

- خوب، ولی توجی کار می‌کنی؟ یکشنبه‌ها اسب‌های کالخور را میگی ببندند به‌درشکه و پیرزن‌ها را بیرندشان. کلیسا نماز یخوانند، اینه کاری که تو می‌کنی! جدش هم، درنظر بگیر که زن‌ها مان این‌جا سیاند کار تو را به‌رخ من می‌کسند. می‌کند: «تو فلان فلان شده می‌خواهی در کلیسا را ببندی و ازس باسگاه درست بکنی، و حال آن که کالخور گرمی‌اچی رئیسش، کلی احترام به‌زن‌های دین‌دار می‌گذاره، حتی روزهای عید با درشکه می‌فرستدسان کلیسا».

داویدوف بی‌اختیار خندید.

- پس حرف سر این بود! این بود گناهی که از قرار من مرتکب شده‌ام.

خرافات مذهبی! به، اگر دوزوکلک این باشه، خیلی وحشتناک نیست!

پولیانیسا با تندخوئی ادامه داد:

- برای تو شاید وحشتناک نباشه، ولی برای ما درنظر بگیر که بدتر از این دیگر نمیتونه باشه! تو پیش کالخوزی‌ها خودسیرینی می‌کنی، می‌خواهی باهمه خوب باشی، ولی به‌فعالیت ضد مذهبیمان تولطمه می‌زنی. راستی که خوب کمونیستی هستی، حرف توش نیست! دیگران را میگی که روجه خرده مالکی دارند، ولی خودت درچی کاری هستی، نمیشه دانست. آخر، آگاهی سیاسی‌ات چی سده؟ آرمان بلشویکی‌ات، سازش‌ناپذیریت با مذهب کجا رفته؟

- صبر کن، دور برندار، تو، آرمان‌تراش پرچانه!... این که گفتم من

«خودسیرینی» می‌کنم، یعنی چه؟ هیچ می‌دانی پیرزن‌ها را من چرا با درشکه فرستادم؟ می‌دانی روجه نظر من این کار را کردم؟

- این نظرهای بلندت يك جو برام اهمیت نداره! هر نظری می‌خواهی داسته

باشی، همین قدر تو مبارزه‌مان با کشیش بازی خرك ندوان. تو هرچی می‌خواهی بگو. ولی درنظر بگیر که من رفتار تو را تو دبیرخانه کمیته بخش مطرح می‌کنم.

- راستش، پولیانیسا، من تورا با هوش‌تر از این تصور می‌کردم.

داویدوف از روی تأسف چنین گفت و بی‌خدا حافظی بیرون آمد.

در راه بازگشت به گرمیابی لوگ، داویدوف چنین تصمیم گرفت که موضوع تصرف زمین و بردن علف‌ها به وسیلهٔ توبیانسکی‌ها را به دادستان بخش احواله نکند. همچنین او نمی‌خواست در این زمینه شکایت نزد کمیتهٔ حزبی بخش ببرد. پیش از هر چیز این نکته می‌بایست به دقت روشن شود که زمین مورد اختلاف واقع در انتهای «بداغ دره» پیش از این واقعاً از آن که بود و آن گاه مطابق پاسخی که به این پرسش داده می‌شود عمل کرد.

داویدوف با کمی تلخی گفت وگویی خود را با پولیانیتسا به یاد آورد و در دل گفت: «اما این دوستار گل و گیاه و خواستار آسایش خانگی هم از آن یاروهاست! همیشه گفت خیلی باکله است، نه، هیچ نمیشه گفت، ولی حیلِه گره، به جور حیلِه گری مباد که تو بیش تر احمق‌ها دیده میشه. این جور آدم‌ها، عسل تو حلقشان فرو بکنی انگشتت را هم می‌خواهند فرو بدهند... علف‌ها را شک نیست با موافقت خودش برده‌اند، ولی مهم این نیست، مهم آن موضوع ستون‌های مرزه. امکان نداره آن‌ها را به دستور او جابه‌جا کرده باشند. این قدر هم اون دور نمیره: خطر داره. اما اگر میدانسته که ستون‌ها را جابه‌جا کرده‌اند و چشم‌هاش را هم گذاشته؟ این دیگر هیچ خوبی نداره! شش ماه درست از عمر کالخوز نگذشته، و آن وقت بیاند زمین همسایه را تصرف کنند و دست به دزدی بزنند... این که کالخوزی‌ها را یکسر فاسدشان میکنه! معنی‌اش اینه که سوقشان بدهند به همان عادات کهنهٔ زمان مالکیت فردیشان: از هیچ چی روگردان نباشند تا بتوند هرچه بیش تر مال به چنگ بیارند. نه، این جوری نمیشه! همین که برام روشن شد زمین واقعاً مال ماست، راست میرم کمیتهٔ بخش، بگذار آن‌ها پوست از کلهٔ هر دومان بکنند! من به خاطر آن پیرزن‌ها، پولیانیتسا هم برای روحیهٔ زیان بخشی که به کالخوزی‌هاش تلقین میکنه.»

از یرتمهٔ هموار اسب، داویدوف به چرت زدن افتاد، و در میان مه آشفتهٔ خواب زدگی، ناگهان زن فربه‌ی که در توبیانسکوی بالای پلکان ایستاده بود به روشنی در برابر چشمانش پدیدار شد. داویدوف لب‌ها را از بی‌زاری درهم پیچاند و خواب‌زده با خود اندیشید: «چه قدر چربی و گوشت زیادی ازش آویزانه. تو هوای به این گرمی حتماً سیباده‌ها جاش خیس عرق باشه، واقعیه!» و بی‌درنگ حافظهٔ بیش از حد خدمتگزارش گوتی برای مقایسه، قامت موزون و خوش تراش و دخترانهٔ لوشکا را به دقت برایش تصویر کرد، با همان رفتار سبک بال او، همان ظرافت و صف ناپذیر حرکات دست‌های باریک او، هنگامی که آرایش موهای خود را مرتب می‌کرد و مریه‌زیر با چشمان نوازشگر ریشخندآمیزی که همه چیز

می دانست نگاهت می کرد... داویدوف یکم خورد، چنان که گفتی ناگهان هلتش داده اند. روی زین قد راست کرد و چهره اش گونی از دردی شدید درهم رفت. از خشم شلاقی براسب فرود آورد و چهار نعل تاخت...

سراسر این روزهای اخیر، حافظه نامهربانش سوخی های بدخواهانه ای با او داشت: گاه در میان يك گفت و گوی اداری، گاه که او گرم اندیشه بود و گاه نیز در خواب، ولی همواره سخت بی موقع، تصویر لوشکا را، که آن همه می خواست فراموش کند اما هنوز نمی توانست، در برابرش زنده می کرد...

هنگام ظهر داویدوف به گرمیایچی رسید. استرونوف و حسابدار درباره چیزی باهم گفت و گوی گرمی داشتند، ولی همین که داویدوف در باز کرد، یکباره در اتاق خاموشی درگرفت.

داویدوف که از گرما و سواری خسته و مانده بود بست میز نشست و پرسید:

- برای چی باهم جروبخت می کردید؟ ناگولنوف این جا نیامد؟

استرونوف با اندکی درنگ پاسخ داد:

- ناگولنوف راندیدیمش... و نگاه سریعی به حسابدار افکند... باهم جروبخت

نمی کردیم، رفیق داویدوف، تنها به نظرتان رسیده. همه اش از این دروان در حرف می زدیم، آن هم بیش ترش از کارهای زمین. خوب، تویانسکی ها علف هامان را پس می دهند؟

- به! پاش بیفته بازهم می خواهند... لوکیچ، به عقیده تو این زمین مال کیه؟

استرونوف شانه ها را بالا انداخت:

- کس چه میدانه، رفیق داویدوف، مطلب بیحیده است. آن اولس، بیش از

انقلاب، این زمین را کرده بودندس جزو ده تویانسکوی، ولی حکومت شوروی که آمد، قسمت بالای «بداغ دره» سهم ما شد. تو سال بیست و شش، دفعه آخری که زمین ها را تقسیم کردند، باز يك کم از زمین های تویانسکوی بریدند، ولی این که خط مرزش آن جا دقیقاً کجاست نمی دانم. برای این که زمین خودم طرف های دیگر بود. دوسال پیش علف آن جا را تیتوک درو می کرد این که کارش خودسرانه بود یا این تکه زمین را بی سروصدا از یه دهقان بی حیز خریده بود، این را من نمیتونم بگم، نمی دانم. ولی از همه ساده ترش اینه که رفیق اسورتنوی، زمین پیمای بخش را دعوت کنید بیاد این جا. اون از رونقشه های قدیمی فوراً سردرمیاره که مرز کجاها بوده. تو سال بیست و شش هم خود او بوده که زمین ها را تقسیم کرده. اگر اون ندانه، کی ممکنه بدانه؟

داویدوف به خرسندی دست ها را به هم مالید، شکفته شد:

- چه خوب! واقعیت همین‌ه که اشپورتنوی میباد بدان‌ه زمین مال کیه. من به خیالم تقسیم زمین کاریه گروه زمین پیمایم بوده که رهگذر آمده اندرد شده اند. پس تو زود برو پی شچوکار، به اش بگو اسب‌ها را فوری ببند گاری و بره استانی‌تزا دنبال اشپورتنوی. خودم به چیز به اش می نویسم.

استرونوف بیرون رفت، اما پس از پنج دقیقه برگشت، و درحالی که لای سیبل می‌خندید با انگشت به داویدوف اشاره کرد:

- بریم انبار کاه، تماشا کنید، انگار معجزه است...

در حیاط اداره کالخور و در سراسر ده خاموشی ماکن نیم‌روز، از آن گونه که در گرم‌ترین روزهای تابستان می‌توان دید، فرمانروا بود. بوی سبزه و گیاه سست افتاده از تابش آفتاب با بوی پهن خشک که از اصطیل می‌آمد بهم می‌آمیخت، و به تدریج که داویدوف به انبار کاه نزدیک می‌شد عطر دل‌پذیر علف‌های گل‌داده‌ای که تازه درویده و هنوز خشک نشده بود چنان مشام او را پر کرد که یک‌دم پنداشت در استپ پای خومن خوش‌بوی علف‌های تازه کُرت کرده ایستاده است.

یاکوف لوکیچ یک لنگه در را با احتیاط باز کرد و خود را کنار کشید تا داویدوف جلوتر برود، آهسته گفت:

- نگاهشان کنید، این دوتا کفتر را. هیچ نمیشه فکرش را کرد که به ماعت پیش باهم جنگ داشتند و پای جان می‌زدند. معلوم میشه وقت خواب باهم آشتی می‌کنند.

داویدوف که چشمش هنوز به تاریکی عادت نداشت، تا یک دقیقه جز ستونی از روشنایی آفتاب که از شکاف سقف راست روی علف‌هایی می‌افتاد که با بی‌مبالاتی در وسط انبار رویهم ریخته بود چیزی ندید، ولی پس از آن هیکل باباشچوکار را که روی علف‌ها خوابیده بود تمیز داد، و در کنار او تروفیم، بزازده کالخور را دید که خود را گلوله کرده به خواب رفته بود.

یاکوف لوکیچ به صدای بلند به سخن در آمد:

- صبح تا ظهر بابا همه اش با شلاق دنبال بزه می‌دوید. حالا، نگاهشان کنید، تو بغل هم خوابیده اند.

باباشچوکار بیدار شد. ولی تازه روی آرنج‌ها بلند می‌شد که تروفیم هر چهار دست و پای خود را مانند فتر رها کرده از بالای علف‌ها جست و بر زمین آمد، و بی‌درنگ سر فرو آورد و پرخاش جویانه چند بار ریش را به تهدید جتبانند. شچوکار تروفیم را که آماده جنگ می‌شد نشان داد و با صدائی سست و ناتوان پرسید:

- آخر، مردم، نگاهش می‌کنید چه ابلیس شاخ‌داریه این؟ تمام شب این جارو علف‌ها می‌وول خورد، خوه کشید، عطسه زد، دندان فروچه رفت. لعنتی، به دقیقه

- چه خوب! واقعیت همینه که اشپورتوی میباد بدان زمین مال کیه. من به خیالم تقسیم زمین کار به گروه زمین پیمایا بوده که رهگذر آمده اند رد شده اند. پس تو زود برو پی شجوکار به اش بگو اسبها را فوری ببند گاری و بره استانیتر دنیال اشپورتوی. خودم به چیز به اش می نویسم.

استوونوف بیرون رفت، اما پس از پنج دقیقه برگشت، و درحالی که لای سبیل می خندید با انگشت به داویدوف اشاره کرد:

- بریم انبار کاه، تماشا کنید، انگار معجزه است...

در حیاط اداره کالخور و در سراسر ده خاموشی ساکن نیم روز، از آن گونه که در گرم ترین روزهای تابستان می توان دید، فرمانروا بود. بوی سبزه و گیاه سست افتاده از تابش آفتاب با بوی پهن خشک که از اصطبل می آمد بهم می آمیخت، و به تدریج که داویدوف به انبار کاه نزدیک می شد عطر دل پذیر علف های گل داده ای که تازه درویده و هنوز خشک نشده بود چنان مشام او را پر کرد که یک دم پنداشت در استپ پای خرمن خوش بوی علف های تازه کوت کرده ایستاده است.

یاکوف لوکیچ یک لنگه در را با احتیاط باز کرد و خود را کنار کشید تا داویدوف جلوتر برود، آهسته گفت:

- نگاهشان کنید، این دوتا کفتر را. هیچ نمیشه فکرش را کرد که به ساعت پیش باهم جنگ داشتند و پای جان می زدند. معلوم میشه وقت خواب باهم اشتهای می کنند.

داویدوف که چشمش هنوز به تاریکی عادت نداشت، تا یک دقیقه جز ستونی از روشنایی آفتاب که از شکاف سقف راست روی علف هائی می افتاد که با بی مبالائی در وسط انبار رویهم ریخته بود چیزی ندید، ولی پس از آن هیکل باباشجوکار را که روی علف ها خوابیده بود تمیز داد، و در کنار او تروفیم، بزاویه کالخور را دید که خود را گلوله کرده به خواب رفته بود.

یاکوف لوکیچ به صدای بلند به سخن در آمد:

- صبح تا ظهر بابا همه اش با شلاق دنیال بزه می دود. حالا، نگاهشان کنید، تو بغل هم خوابیده اند.

باباشجوکار بیدار شد. ولی تازه روی آرنج ها بلند می شد که تروفیم هر چهار دست و پای خود را مانند فتر رها کرده از بالای علف ها جست و بر زمین آمد، و بی درنگ سر فرو آورد و پرخاش جویانه چند بار ریش را به تهدید جنباند.

شجوکار تروفیم را که آماده جنگ می شد نشان داد و با صدائی سست و ناتوان پرسید:

- آخر، مردم، نگاهش می کنید چه ابلیس شاخ دار به این؟ تمام شب این جارو علف ها می وول خورد، خره کشید، عطسه زد، دندان قروچه رفت. لعنتی، به دقیقه

نگذاشت من بخوابم! صبح بگی چند بار با هم دعوا کردیم. ولی حالا، بفرما، آمده خودش را جا کرده پهلوم که بخوابم، من که میگم شیطان آورده اش بردل من. حالا هم که شما بیدارش کرده اید، ناکس، باز حاضر پراق جنگ شده. این جور که این زجر کشم می‌کنه، آخر من چه طور میتونم زندگی بکنم؟ این جا دیگر بوی کشت کشتار می‌آد: یا من به وقت دیدی کلکش را کنده ام، یا که او با شاخ هاش زیر خرخره ام را سوراخ کرده. آن وقت دیگر برو به فاتحه برای باباشچوکار بخوان! خلاصه انس، با این ابلیس ساخ دار آخر عاقبت کارمان نباد خوب باشه، تو این خانه من به نعش می‌بینم...

به ناگاه سلاقی در دست شچوکار پیدا شد، ولی هنوز فرصت نیافته بود بلندش کند که تروفیم به یکی دو خیز در کنج تاریک انبار بود، و در حالی که مبارزه جویانه سم بر زمین می‌کوفت نگاه روشن فسفری اش مانند مته در شچوکار فرو می‌رفت. پیرمرد شلاق را کنار گذاشت و با اندوه سر جنباند.

- دیدید چه پا به گریزی داره، ناکس؟ فقط با شلاق میشه از دستش خلاص شد. تازه، همیشه هم نه، برای این که لعنتی جاهانی کمین منو میکشه که هرگز انتظارش را نمیشه داشت! اینه که من، شب و روز شلاق از دستم نمی‌افته. هیچ راه خلاصی از دست این بزبرام نمانده! جا از آن ناجورتر نباشه، درست همان جا باید انتظارش را داشت. مثلاً همین دیروز را بگیریم: میبایست برم پشت انبار، آن دورها، کارواجبی داشتم، فوری فوری. نگاه کردم دور و برم بزه نبود. تو دلم گفتم: «خوب، خدا را نسکر، این تروفیم تخم ابلیس جای خنکی گیر آورده برای خودش لم داده، یا این که رفته پشت حیاط، داره علف را به نیش میکشه». با خیال راحت رفتم پشت انبار و همین که رو قاعده کار چنك زدم، لعنتی، درست همان لحظه اش نرمك نرمك قدم برداشت طرف من، سرش را پائین آورد و دیگر داشت آماده می‌شد که بجهه و شاخ به پهلوم بزنه که خواهی نخواهی پا سدم و با سلاق فراریش دادم. ولی باز تا ننسستم از نوبه کارم برسم، اون هم دوباره از کنج انبار برگشت امد... بگم چند بار اون همین جوری سر به سرم گذاشت! طوری که دیگر هوس کار پاك از دلم رفت. آخر، این هم شد زندگی؟ من باهام روماتیس داره، جوان هم که نیستم مثل سربازها مشق بکنم، صد بار هی بنشینم و یاشم. دیگر ماهیچه‌های پام می‌لرزه، تو سکم زور پیچ می‌افته. از دست این تروفیم میتونم بگم که دارم ته مانده بنیه ام را از دست می‌دهم، خیلی هم ساده و آسان امکان داره همان گوشه دست به آب بیفتم بمیرم! تو جوانیم، خوب من نصف روز هم میتونستم چنك بنشینم، ولی حالا دیگر کم مانده از یکی خواهش کنم بیاد زیر بغلم را بگیره. بین این تروفیم لعنتی کارم را داره به چه رسوائی میکشانه! تف!

شچوکار از شدت خشم نفی انداخت، و همچنان که با دو دست میان علف‌ها

می گشت، تا چندی زیر لب فحش می داد. داویدوف ریشخندکنان توصیه نمود:
- آخر، بابا، میباید مثل آدم های متمدن زندگی کرد. تو میباید بری مستراح، نه این
که پشت انبارها دنبال جا بگردی.

شجوکار نگاه اندوهگینی بدو افکند و نومیدانه شانه بالا انداخت:
- نمیتونم! روحم رضا نمیده! من که برات از این مردم های شهری نشده ام.
تمام عمرم هادت داشتمه ام به دل خواه خودم قضای حاجت بکنم، جوری که از همه
طرف باد به ام بخوره! زمستان، تو آن شدت سرما و یخ بندان، کسی نمیتونه مجبورم
کنه برم تو خوکدانی. تو مستراح هم اگر گذرم بیفته، از بوی گندش میخوام از حال
برم و تا چشم به هم زدی می بینی افتاده ام.

- تو این زمینه، بابا، از دست من برات هیچ کاری برنمیآد. کارت را تو هر جور
می خواهی بکن. اما حالا زود اسب ها را ببند به گاری، برو استانیترزا دنبال زمین
پیما، بی اندازه این جا لازمش داریم. لوکیچ، منزل اشپورتنوی را تو می دانی
کجاست؟

داویدوف، چون پاسخی دریافت نکرد، به دور و بر خود نگریست، اما از
آسترونوف اثری ندید: لوکیچ که به تجربه دانسته بود آماده شدن شجوکار چه قدر
دیر صورت می گیرد، خود به اصطبل رفته بود تا اسب ها را ببندد.
باباشجوکار اطمینان داد:

- من، به دقیقه نمیکشه میرم استانیترزا، برام مثل آب خوردنه. ولی، رفیق
داویدوف، به مسئله است که میخوام تو به ام حالی کنی: برای چی همه این
حیوان هائی که پیش ترها مال کولاک ها بوده اند، همه شان از دم، طبیعتشان به
صاحب هاشان رفته، یعنی تا آن آخرین حد امکان عجیب مردم آزار و دغل کارند؟
همین تروفیم تخم ابلیس را بگیریم: برای چی حتی به بار بگیم این یاکوف لوکیچ را
شاخشی نزده و همه اش با منه که میخواد زور ورزی کنه؟ خوب، برای این که
ازش بوی کولاک، بوی خویش و قوم خودش را میشنفه. برای همین هم کاری
به اش نداره، ولی دق دلش را همه اش سر من خالی میکنه.

یا فلان گاو را که مال کولاک ها بوده بگیریمش: هرگز به کارگر شیر دوش
کالخوزی آن قدر شیر که به کدبانوی عزیز کولاکش می داده نمیده. گرچه این را
دیگر باید گفت حق با اونه: کدبانوش به اش چغندر می خورانده، پس آب غذاها و
چیزهای دیگر به اش می داده، ولی زنك شیر دوش به مشتش علف خشك پارساله
میریزه جلوش و می نشینه پستانش را میگیره چرت میزنه، منتظره که شیر خودش
بیاد.

یا فلان سگ مال کولاک ها را بگیر: برای چی فقط به اون بی چیزی که ژنده
پاره تشنه حمله میبره، مثلا بگیم پروپاچه منو میگیره؟ مسئله جدی است. من این را

از ماکار پرسیدم، به ام گفت: «این به خاطر مبارزه طبقاتیه». ولی این که مبارزه طبقاتی چیه، برام روشن نکرد، خندید و رفت دنبال کارهای خودش. خوب، منی که توده میرم و هر سگی را که می بینم میباد از ترسم چارچشمی بیامش، من این مبارزه طبقاتی به چه دردم میخوره؟ رو پیشانش که نوشته نیست: این سگ شرافتمنده یا جزو صنف کولاک هاست. تازه، اگر یارو سگه کولاک باشه و از قراری که ماکار میگه دشمن طبقاتیم باشه، من چی باید بکنم؟ از کولاک کی خلعتش بکنم؟ خوب، تو خودت مثلاً چی جوری از کولاک کی خلعتش می کنی؟ پوستیش را زنده زنده از تنش در میاری؟ این که از بیخ امکان نداره! خودش زودتر پوست را میکنه. پس، مطلب روشنه، این دشمن طبقاتی را اول باید به صلابه اش کشید، بعد پوستیش را از تنش در آورد. به همچو پیشنهادی را من به ماکار کردم، ولی اون به ام گفت، «آخر، پیر خر، این جوری میباد نصف سگ های ده را تو حلق اویز بکنی». چیزی که هست، من و اون کدام یکیمان خریم، معلوم نیست. خوب، این هم خودش مسئله ایه. من عقیده ام اینه که ماکار يك كم خره، نه من... برای این که «اداره تدارك مواد خام» ایا پوست سگ ها را برای دباغی میگیره؟ بله که میگیره! از طرفی، تو تمام مملکت، سیگی چه قدر سگ هست که ارباب های کولاکشان از کولاک بودن خلع شده اند و حالا بی صاحب و بی سرپرست برای خودشان ول می گردند؟ میلیون میلیون! خوب، اگر پوست این ها را بکنند و از پشمشان هم جوراب بیافند، می دانی چی میشه؟ این میشه که نصف مردم روسیه چکمه های چرم خریاشان می کنند. آن هائی هم که جوراب پشم سگ می پوشند، همیشه تا زنده اند روماتیسمشان دیگر خوب شده. من این درمان را آن وقت ها از مادر بزرگ خودم شنیده ام، تو دنیا مطمئن تر از این دیگر درمان نیست، این را تو بدان. تازه، چه لازمه بیائیم رو این موضوع بحث بکنیم. من خودم روماتیس داشتم، تنها جوراب های پشم سگ منو از دردش نجاتم میده. اگر این جوراب ها نبود، خیلی وقت بود که من مثل خرچنگ میبایست چهار چنگولی راه برم.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- ببینم، بابا، امروز خیال داری بری استانیتر؟

- کاملاً خیالش را دارم. چیزی که هست، وسط حرفم نرو، باقیش را گوش کن.

وقتی این فکر دور و دراز دباغی پوست سگ به سرم زد، من دو شبانه روز پشت سر هم نخوابیدم و مغزم همه اش تو کار بود: از این فکر من دولت به حساب پول چه قدر منفعت میبره، و از آن مهم تر خود من چی دستم میآد؟ اگر من دست هام نمی لرزید، خودم به مرکز می نوشتم، شاید چیزی دندان گیرم می شد، دولت به خاطر فعالیت فکریم چیزی به ام می داد. بعدش تصمیم گرفتم همه را برای ماکار تعریف کنم. من آدم بخیلی نیستم. رفتم و همه چی را با اش در میان گذاشتم، به اش گفتم:

«ماکار جان! من دیگر پیرم، پول و پاداش و نشان به دردم نمیخوره، ولی میخوام تو را برای تمام عمرت خوش بخت بکتم: بیا درباره این فکر من به چیزی به مقامات مرکز بنویس، می دانم از همان نشان که تو جنگ گرفتی باز هم می گیری. اما اگر علاوه بر آن يك كم پول هم به ات دادند، آن را دیگر از رو قاعده با هم نصفش می کنیم. تو اگر دلت خواست برای خودت نشان تقاضا بکن، ولی من به همین راضی هستم که پولی دستم بیاد بتونم به گاو یا حتی به گوساله ماده برای خودم بخرم.

جاش اگر یکی دیگر بود، رو پاهام می افتاد و کلی ممنونم می شد. ولی ماکار، چه ممنونیتی... آخ، چه جوری از رو صندلی پرید! چه جوری مادرم را برام جنباند! سرم داد کشید: «هر چی تو پیرتر میشی، خرتز میشی! این کله نیست رو شانه هات روئیده، یقلاوی تو خالیه!» تازه، هر کلمه ای که می گفت فحش و بدویی راه همراهش قطار می کرد، پشت سر هم، طوری که مو لادرزش نمی رفت. و این او بود که داشت به عقل من ایراد می گرفت! اون، که گاو پیشش عقل کله! انگار برام نوبر عقل آورده! ولی نه، خودش از آن هاست که میگند: نه خود خورم نه کس دهم... باری، من همان جور نشستم و منتظر ماندم ببینم کی حنجره اش خشك میشه. تو دلم می گفتم: «بگذارهی وریجهه، آخرش کونش همان جانی میاد که از اول رو صندلی بوده.»

باری، گویا ماکار جان من از فحش دادن خسته شد، نشست و پرسید: «برات این بسه؟» این جا دیگر من آتشی شدم، هر چند دوتا ییمان با هم دوست جان جانی هستیم. به اش گفتم: «نفست اگر گرفته، يك كم راحت کن، جدش از سر بگیر. من منتظر می مانم، عجله ای ندارم. همین قدر میخوام بدانم، این چه حماقتیه که فحش می دهی، ماکار جان؟ من خوبیت را میخوام. برای همچو فکر بکری تو تمام روسیه عکست را تو روزنامه ها چاپ می زنند!» ولی این جا دیگر اون در را تندى به هم زد و از خانه در رفت، انگار من آب جوش ریخته ام تو چاك شلوارش!

غروبی رفتم پیش آموزگار دبستان، شپین، با اش مشورت بکتم، چون که اون خودش اهل علمه. همه را بر اش گفتم و از ماکار گله کردم. ولی همچو بوش میاد که این اهل علم ها عقل همه شان يك كم پاره سنگ بر میداره! يك كم که نه، خیلی هم بر میداره! می دانی چی به ام گفت؟ خندید و گفت: «آدم های بزرگ تو دنیا همه شان به خاطر فکر بلندشان زجر دیده اند و تحمل کرده اند. تو هم، پدر، تحمل کن!» به خیالش دل داریم می داد! هه! این که حلزونه، آموزگار کجا بود! آخر، تحمل کردن چه قایده داره برام؟ حیف! گاو دیگر تقریباً تو چنگم بود، اما نشد آخر حتی دمبش

را بینم... همه اش هم از لج بازی این ماکارا تازه، خودش را دوست قلمداد می‌کنه، ای که پیره! تو خانه هم از دستش همه اش دردسر دارم... پیش پیرزنه يك كم لاف زده بودم که خدا شاید به خاطر فعالیت فکریم به گاو کوچولو برامان بفرسته. اوه، چی جوری هم فرستادش، بیا، در جیبیت را گشاد بگیر! پیرزنه هم دیگر مثل اره هی برام میخوانه: «پس کوش آن گاوت؟ باز تو برام دروغ گفتی؟» ناچارم زجرهائی را که به ام میده تحملش کنم. حالا که آدم‌های بزرگ همه شان زجر دیده اند، خوب، من هم لابد خدا خواسته...

یاری، این جوری بود که فکر بکرم هیچ و پوچ از بین رفت... خوب، چی میشه کرد؟ آدم از قد خودش بالاتر که نمیتونه پیره...

داویدوف به چارچوبه در تکیه داده بود و بی صدا می‌خندید. شجوقار هم که اندکی آرام گرفته بود، در صدد پوشیدن کفش برآمد و، بی آن که دیگر کم‌ترین توجهی به داویدوف کند، به هوای دل خود به گفته‌هایش ادامه داد:

- اما جوراب‌های پشم سگ مطمئن‌ترین درمان روماتیسم! من خودم تمام زمستان از همین جوراب‌ها پوشیدم و يك بار هم درش نیاوردم. با این که طرف‌های بهار پاهام دیگر پاك گندیده بود، با این که پیرزن چندین بار به خاطر بوی گند سگ از خانه بیرونم کرد، هر چی بود از روماتیسم شفا پیدا کردم. يك ماه تمام راه که می‌رفتم انگار می‌رقصیدم، درست مثل خروسی که دور وبر مرغ‌ها بگرده. ولی فایده اش چی بود؟ هیچی! برای این که از کله خری خودم بهار پاهام را آب زدم، و خوب، پدرکار در آمد! گرچه این دیگر طولی نمی‌کشه؛ این ناخوشی دیگر آن قدرها هم منو نمیرسانه. همین که به سگ پشمالوی سر به راه گیر بیارم، پشم‌هاش را می‌چینم، و آن وقت روماتیسم را انگار یکی دست می‌کنه از تنم ورمیداره! هیچ دیده‌ای این روزها من چی جوری راه میرم؟ به عین آن اسب‌های اخته که جو زیاد خورده اند. ولی جوراب‌های طبی‌ام را که بپوشم، از نو مثل جوان‌ها میل دارم برقصم. بدی کار فقط اینه که پیرزنه حاضر نمیشه پشم سگ را بریسه و برام ازش جوراب بیافه. بوی پشم سگ را که می‌شنفه، مرش گیج میره و جلو چرخ ریسندگی که تشسته، دهنش آب می‌اندازه، طوری که تو گلوش میپره. اولش هی سکسکه، هی سکسکه، بعدش هم که آب دهن میپره تو گلوش، سر آخر هم حالش جوری بد میشه که درون و بیرونش تمام می‌خواد پشت و رو بشه. اینه که می‌گذارمش به امان خدا، مجبورش نمی‌کنم. خودم پشم را می‌شورم، خودم می‌گذارمش آفتاب خشك بشه، خودم می‌ریسم و خودم هم جوراب می‌بافم. احتیاج، برادر، هزار جور گندکاری به آدم یاد می‌ده...

تازه، این هنوز بدبختی نیست، نیمچه بدبختیه. بدبختی اینه که پیرزنکم مار درست و حساسیه، ازدهاست! پیرارسال تابستان درد پا دیگر منو به تنگ آورده بود.

چی بکتم چی نکتم؟ این بود که یاد جوراب‌های پشم سگ افتادم. هر جوری بود ماده سگ همسایه‌مان را گولش زدم آوردم تو سرسرای خانه‌مان، نان خشک به‌اش دادم و مثل یه سلمانی واقعی موهاش را چیدم، پاك لختش کردم. فقط رو گوش‌هاش برای قشنگی یه دسته مو گذاشتم و یکی هم نوك دمش که چیزی داشته باشه مگس‌ها را با‌اش بزنه دور کنه. باور نمی‌کنی، نیم بود پشم ازش چیدم! داویدوف، که از خنده روده بر می‌شد، صورتش را با هر دو دست پوشاند و نالید:

- يك كم زياد نيست؟

ولی از این هم کنایه آمیزتر سؤال، هرگز باباشچوکار را دچار مخمصه نمی‌کرد. با بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت و از سر بزرگواری تخفیف داد:

- خوب، شاید هم یه قدری کم‌تر، مثلاً ده دوازده فوت. آخر، عجیب ماده سگ پشمالونی بوده درست یه گوسفند مریوس. فکر می‌کردم این پشم‌ها برای جوراب بافتن تا آخر عمر برام کافی باشه، ولی نه، همه‌اش تونستم یه جفت بیافم. باقیش را، پیرزنه رفت سر و قتش و همه را تا آن يك دانه تار آخرش تو حیاط سوزاند. وای که این پیرزنم زن نیست، بیر خونخواه! در بدجنسی هیچ دست کمی از این بز لعنتی نداره، اون و تروقیم دو لنگه يك خروارند، به حق خدا، دروغ نمی‌گم! خلاصه، پشم‌هائی را که ذخیره کرده بودم همه‌اش را سوزاند و منو به روز سیاه نشاناند! آخر من آن ماده سگ را، برای این که آرام و ایسته من پشمش را بچینم، یه جوال پر، نان خشک به‌اش خوراندیم، بله، این جوری بود...

از قضا آن سگه هم تو این کار بخت یارش نکرد: پشمش را که چیدم و از زیر دستم در رفت، انگار خوش حال بود که از بار پشم‌های زیادی سبکش کرده‌ام، حتی آن منگوله سردمش را از خوشی تکان داد و بعدش مثل برق رفت طرف رودخانه، ولی وقتی که عکس خودش را تو آب دید از خجالتش زوزه کشید... بعد من از مردم شنیدم که سگ همان لب رودخانه می‌گشته: لابد به خاطر این رسوائیش می‌خواسته خودش را غرق بکنه. چیزی که هست رودخانه ما آبش تا سر زانوی یه گنجشک بیش‌تر نیست. حیوان به فکرش هم نرسیده بوده که جست بزنه خودش را بندازه تو چاه، عقلش قد نداده... خوب، چه توقعی هم میشه ازش داشت؟ هرچی باشه، یه حیوان یا بگیم یه حشره آدمزاد که نیست، عقلش دم بریده است...

سه شبانه روز سگه تو انبار همسایه‌مان زوزه کشید و با زوزه‌اش دیگر جانم را گرفت، ولی از تو انبار در نیامد که نیامد... خوب، دیگر، خجالت داشت میکشش، روش نمی‌شد با آن ریخت خودش را به مردم نشان بده. آن وقت از ده گم و گور شد، غییش زد و تا خود پائیز هیچکی ندیدش. ولی همین که از نو پشم آورد، دوباره آمدش پیش صاحبش. بس که این سگه حیا سرش می‌شد، خیلی بیش‌تر از

پاره‌ای زن‌ها، خدا شاهده، دروغ نمیگم!
 از آن وقت دیگر من تصمیم گرفتم اگر باز لازم بشه پشم سگی را بچینم،
 سگ‌های ماده را هیچ دست نزنم و رختشان را از تنشان نکتم و حجب و حیای
 زنانه‌شان را پامال نکتم، بلکه همه‌اش برم پی سگ‌های نر، چون این‌ها دار و
 دسته‌شان خیلی با حیا نیستند. هر کدامشان را می‌خواهی بگیر و پشم‌هاشان را با
 تیغ بتراش، حتی گوششان را جنب نمی‌دهند.
 داویدوف در سخن شوکار دويد:

- قصه‌ات را زود تمامش می‌کنی یا نه؟ باید بری، آخر ده بجنب!
 - همین الآن. کفشم را بپوشم و دیگر آماده‌ام. چیزی که هست، تو را جان
 مسیح حرفم را قطع نکن. و گرنه فکرم میره جای دیگر، فراموشم میشه داشتم از چی
 حرف می‌زدم. بله، می‌خوام بگم که ماکار همچو بینماد که منو احق حساب میکنه،
 ولی کلی تو اشتباهه! پیش من اون بچه است، چیز سرش نمیشه، دستش را از
 برمیشه خواندش. ولی من گرگ باران دیده‌ام، به هرچی هرچی نمیشه گولم زد، نه،
 نمیشه! همین ماکار براش عیب و عار نیست بیاد از من عقل قرض بکنه. بله، همین
 که گفتم.

آن روز به راستی روز پر چانگی ادواری باباشوکار بود. به قول رازمیوتوف،
 دستگاهش را «کوک کرده بوده» و اکنون متوقف مباحثش نه تنها دشوار بلکه تقریباً
 غیر ممکن بود. داویدوف با این پیرمرد که در زندگی بخت کم‌تر با وی یاری کرده
 بود پیوسته با گشاده‌رویی و مهربانی رفتار می‌نمود و نسبت بدو احساسی نزدیک به
 ترجم داشت؛ ولی دیگر برآن شد که داستان‌سرانی او را قطع کند. گفت:

- وایستا، ببینم، بابا! میباید قوری بری استانیتر، اشپورتوی زمین پیم را
 بیاریش این جا. ایا میشناسیش، تو؟

- من تو استانیتر، نه که همه‌اش این اشپورتوی بلکه تک‌تک سگ‌های آن جا
 را می‌شناسم.

- البته، کارشناس سگ‌ها که هستی، واقعیت! ولی من اشپورتوی را لازمش
 دارم. فهمیدی؟

- می‌آرمش، به‌ات گفتم که! مثل عروس پای عقد، میرسانمش این جا. همین.
 چیزی که هست، هی وسط حرفم ندو! این چه عادت بدیه که می‌بری وسط حرف
 آدم؟ تو دیگر، داویدوف، داری به یا از ماکار بدتر میشی، به خدا! ولی ناگولوف،
 دست کم تیموفنی را با تیر زدش. اون به قزاق قهرمانه، اگر هم پیره وسط حرفم، باز
 من به‌اش احترام می‌گذارم. ولی تو از این کارهای قهرمانی مگر چی کردی! چی
 هست که من به خاطرش میباید به‌ات احترام بگذارم! راستش، بی‌پرو برگرد، هیچی!
 باز اگر با هفت تیرت این بز تخم ابلیس را که زندگی را برام سیاه کرده با تیر

میزدیش، آن وقت من تا دم مرگ هم پیش خدا دعا به جانت می کردم، هم این که اندازه ماکار به ات احترام می گذاشتم. خوب، آخر، ماکار قهرمانه! تو هر علمی بگی از همه سره، حالا هم داره زبان انگلیسی را بسیار خوب یاد میگیره؛ اون از همه چی اندازه خود من سر در میاره، تو زمینه اواز خروس که اول خبره است. جدش، اون لوشکا را از خودش دور کرده، و حال آن که تو از رو حماقت نازس را کشیدی، این تیموفی ناکس را اون با یه تیر خواباندش...

داویدوف دیگر بی تاب شد و داد زد:

- ده، زودتر کفش هات را بپوش! چیه، هی باش ورمیری؟

باباشچوکار، همچنان که هن وهون کنان روی علف ها وول می خورد، با غرولند گفت:

- بند چارقم را می بندم، مگر نمی بینی؟ مرد میخواد تو این تاریکی ببنددش!

- خوب، بیا بیرون روشنائی!

- هر جوری باشه، همین جا می بندمش. بعله، ماکار همچه آدمیه. نه تنها

خودش درس میخوانه، سعی داره به من هم یاد بده...

داویدوف با لبخند پرسید:

- چی چی را؟

باباشچوکار پاسخی طفره آمیز داد:

- هر جور علم که بگی... اشکارا پیدا بود که نمی خواست وارد جزئیات شود. با

بی میلی تکرار کرد: - میگم همه جور علم به ام یاد میده. فهمیدی؟ حالا دیگر

افتاده ام تو لغت های خارجی. ها، چی میگی!

- هیچ سر در نمی آرم. کدام لغت خارجی؟

باباشچوکار بی حوصله گشت:

- تو که این جور نفهمی، سؤال کردنت دیگر چیه؟

پیرمرد از رده فین کشید و بدین سان نارضامندی خود را از چنین پرسش های

ستوه آورنده بی پرده نشان داد.

داویدوف که همچنان لبخند می زد گفت:

- لغت خارجی، بابا، همان قدر برات لازمه که ضما د برای مرده... و خواهش

کرد: - فرزت را حاضر شو، بابا.

شچوکار مانند گربه خشمگین خرناسه کشید:

- فرزت را آمد حرف بزنه برام! آن وقت که لازمه فرزت را باشی، وقتی که

می خواهی کک بگیری، یا این که شب داری از پیش زن بیگانه در میری و شوهرش

مایه به مایه داره دنبالت میدوه... اوف، مرده شورش بیره، شلاقم را پیدا

نمی کنم! همین حالا گرفته بودمش تو دستم، یکهو انگار تو زمین رفت. شلاق هم که

نباشه، از دست این بز می ترسم به قدم ور دارم... خدا را سکر، بیداس کردم! خوب، کاسکتیم کجاست؟ تو، رفیق داویدوف، کاسکتیم را ندیدی؟ روسرم بود. ها... آی، چه حافظه ای من دارم. بدتر از غربیل پاره است... خوب، خدا را سکر، کاسکتیم را بیداش کردم. حالا دیگر فقط مانده خوخام را بیداس کنم، آماده بشم. آخ، این تروفیم خبیث! رد خور نداره، فروش کرده تو علف ها، حالا بیا تا سب نگرده پی اش... ها، یادم آمد! خوخا را من گذاشتمس خانه... تازه تو هوا به این گرمی، چوخوا به چه دردم میخوره! برای جی میبایست بیارمس این جا؟ داویدوف از لای در نگاه کرد و استرونوف را دید که اسب ها را به گاری بسته دهنه شان را مرتب می کند و ضمن نوازش آهسته با آن ها سخن می گوید. با تندخونی داد کسید:

- یاکوف لوکیچ اسب ها را به گاری بسته، اما تو هنوز داری خود را حاضر می کنی! آخر، پیر فس فسو، کی این فس فس کردند تمام میسه؟ باباشجوکار تا جندی فحس ها را ریشه کرد.

- چه روز نحسیه، امروز، بلا به جانس بیفته! راستس، من نمیباید برم استانتزا. شگونس هیچ تعریف نداره! آخر، خودت لطفاً بگو، کاسکتیم را بیداس کردم، حالا کیسه توتونم گم شده، این آیا نسانه خوبی؟ البته که نیست! تو راه به بلانی سرم مباد، رد خور نداره... عجیبه، کیسه توتونم را بیداش نمی کنم، حتماً دخلس در آمده! نکنه تروفیم قورتس داده باشه؟ خوب، خدا را سکر، هر جوری بود کیسه توتونم را بیداش کردم. حالا دیگر میتونم راه بیفتم برم... ولی چه طوره این رفتن را بگذاریمس برای فردا؟ آخر سگون کار خیلی گنده... حالا تو کتاب مقدس هم - یادم نیست تو کدام فصل انجیل متی - گر چه، به جهنم، هر فصلش میخواد باشه، ولی بی خودی نیست که گفته سده: «تو که مسافری و آماده رفتی، اگر علامت های بدشگون دیدی، بنسین تو خانه ات و قدیه خردل از جات جنب نخور». خوب، حالا تو رفیق داویدوف، از رو حس مسئولیت تصمیم بگیر: امروز من باید برم یا نه؟ داویدوف هر چه جدی تر دستور داد:

- میگم برو، بابا، همین حالا!

شجوکار اهی کسید و بی خون و چرا از فراز علف ها به بست پائین خزید. در حالی که مانند بیران ناکسان قدم برمی داشت و سلاق را به دنبال می کشید و نگاه های ترسان به بز که در گوشه تاریکی پنهان سده بود می افکند، به سوی در رفت.

داویدوف پس از آن که به صد زحمت باباشچوکار را روانه کرد، بر آن شد که به دبستان برود و در خود محل تشخیص دهد که باز چه می‌توان کرد تا روز یکشنبه ساختمان دبستان سر و روی جشن داشته باشد. از آن گذشته، او می‌خواست با مدیر دبستان وارد گفت‌وگو شود و با او برآورد کند که برای تعمیر دبستان چه مقدار مصالح ساختمانی لازم است و کی می‌باید دست به کار شد تا، بی‌آن که زیاده‌مثنایی در میان باشد، کار تعمیرات به صورتی تا حد مرعوب در آغاز سال تحصیلی پایان پذیرفته باشد.

داویدوف در این روزهای اخیر دیگر به تن خود حس می‌کرد که شدیدترین فصل کار سراسر مدت اقامتش در گرمی‌چی لوگ فرا می‌رسد: هنوز از علف چینی فراغت نیافته، موسم درو نزدیک می‌شد، چاودار پائیزه روز به روز رنگ تیره‌تری می‌گرفت؛ تقریباً هم‌زمان با آن جو می‌رسید؛ علف‌های هرز سخت رشد کرده بودند و کشتزارهای کالخوزی ذرت و آفتابگردان، که در مقایسه با تکه زمین‌های زمان مالکیت فردی بسیار بزرگ بودند، به زبان بی‌زبانی تمنای وجین کاری داشتند؛ و اما دروی گندم نیز دیگر چندان دور نبود.

کارهای بسیار تا آغاز درو در پیش بود: می‌بایست هر چه بیش‌تر علوفه را به ده حمل کرد، خرمنگاه‌ها را برای خرمنکوبی آماده ساخت، انتقال انبارهایی را که در گذشته از آن کولاک‌ها بود به پایان رساند و همه را در یک جا گرد آورد، تنها خرمنکوب کالخوز را که با بخار کار می‌کرد تعمیر نمود. از این همه گذشته، باز وظایف کوچک و بزرگ بی‌شماری بردوش داویدوف نهاده بود که هر کدام توجه مداوم او را مصرانه طلب می‌کرد.

داویدوف از پلکان پهن ورودی که تخته‌های کهنه‌اش زیر پای او ناله سر می‌داد بالا رفت. دم در دخترک ده ساله‌ای، پا برهنه، گوشتالو همچون کلوجه عسلی، خود را کنار کشید و به او کوچه داد. داویدوف با لحنی نوازشگر پرسید:

- دانش آموز هستی، جانم؟

دخترک از پائین به بالا نگاهی بی‌باك به داویدوف افکند و آهسته گفت:

- آها.

- این جا مدیرتان کجا می‌شینه؟

- خانه نیست، بازنش رفته‌اند آن ور رودخانه جالیز کلمشان را آب بدهند.

- این که بد شد... خوب، کی هست تو دبستان؟

- آموزگارمان هست، لودمیلای سرگی بونا.

- چی کار میکنه این جا؟

دخترک لبخند زد:

- با شاگردهای ضعیف کار میکنه. هر روز بعد از نهار با اون ها کار میکنه.

- بدك می کشدشان، ها؟

دخترک به خاموشی سر تکان داد. و داویدوف که به سرسرای نیمه تاریک قدم می نهاد، به تحسین گفت:

- کار درسته!

از جایی در آن سر دالان دراز صداهای بچگانه ای به گوش می رسید. داویدوف بی شتاب می رفت و کلاس های خالی را به چشم صاحب کار نگاه می کرد. در اتاق آخر، از لای در نیمه باز، داویدوف ده تائی بچه دید که در همان يك ردیف جلو روی نیمکت هایی که کنار هم چیده شده بود خود را پهن کرده بودند، و آموزگار جوانی در برابرشان بود، کوتاه و لاغر، با شانه های فرو افتاده، موهای سفیدتاب پرچین و شکنج که کوتاه زده بود، و بیش تر به يك دختر نورسیده می مانست تا به يك آموزگار.

دیر زمانی بود که داویدوف پا از آستانه هیچ دبستانی به درون نگذاشته بود، و اکنون که دم در کلاس ایستاده بود و کاسکت رنگ پریده از افتابش را به دست چپ می فشرد، با احساس شگرفی دست به گریبان بود. چیزی از آن احترام دیرینش برای چنین جای، همراه با هیجانی دل نشین که یادآوری ناگهانی سال های دور دست بچگی بر می انگیزخت، اینك در دلش بیدار گشته بود... در را به کم روئی گشود و سرفه ای کرد که از خارش گلو نبود، با صدائی رویهم آهسته به دختر آموزگار رو نمود:

- اجازه می فرمائید؟

صدای زیر دخترانه ای پاسخ داد:

- بفرمائید!

آموزگار به سوی داویدوف برگشت و چون او را باز شناخت، از تعجب ابروها را بالا زد و شرمنده گفت:

- بفرمائید، خواهش می کنم.

داویدوف ناشیانه سر فرود آورد:

- سلام. ببخشید، مانع کارتان شدم، ولی همه اش يك دقیقه... می خواستم این کلاس آخری را هم نگاهش کنم، برای تعمیرات دبستانه. میشه هم صبر کنم. بچه ها به پا خاستند و پس و پیش و نامنظم به سلام داویدوف پاسخ دادند. داویدوف نگاهی به دختر آموزگار افکند و بی درنگ در دل گفت: «شده ام مثل آن خر پول های اخمو که سابق سرپرست دبستان می شدند... این آموزگار هم

جاخورده، داره سرخ میشه. این هم کار بود که این وقت روز این جا پیدام بشه!»
دختر به سوی داویدوف رفت:

- بفرمائید، رفیق داویدوف، خواهش می‌کنم! درسم چند دقیقه دیگر تمام میشه.
بفرمائید بنشینید، خواهش می‌کنم. شاید خواسته باشید ایوان نیکلایویچ را صداش
کنم؟
- کی باشه؟

- مدیرمان، ایوان نیکلایویچ شپین. مگر شما نمی‌شناسیدش؟
- چرا. ولی شما ناراحت نباشید، منتظر می‌مانم. آیا میتونم تا کارتان تمام بشه
این جا باشم؟
- البته! بفرمائید بنشینید، رفیق داویدوف.

دختر داویدوف را نگاه می‌کرد و با او سخن می‌گفت، ولی به هیچ رو
نمی‌توانست بر شرمندگی خود چیره گردد؛ به نحوی شکنجه بار سرخ شد، چنان که
حتی جال پای گلوش گل‌رنگ و گوش‌هایش لاله‌گون گشت.
و این چیزی بود که داویدوف تاب دیدن آن نداشت! و هیچ نباشد، تنها از
این رو که در برابر زنی که سرخ شده باشد او نیز بی‌درنگ سرخ می‌شد و آگاهی
بدان باز بر احساس شرمندگی و ناراحتیش می‌افزود.
داویدوف کنار میز کوچک آموزگار روی صندلی نشست. دختر نیز دم‌پنجره
رفت و با بیانی شمرده برای شاگردان دیکنه آغاز کرد.
- ما - در برا - ی ما... نوشتید بچه‌ها؟ برا - ی ما غذا می - پزد. بعد از «می‌پزد»
نقطه بگذارید. از سر می‌گم...

بچه‌ها جمله را نوشتند و با کنجکاوی به داویدوف چشم دوختند. داویدوف
باوقاری ساختگی انگشت‌ها را روی لب بالائی خود می‌کشید، چنان که گفتی
سبیل نداشته‌اش را صاف می‌کند، و در همان حال دوستانه به بچه‌ها چشمک
می‌زد. بچه‌ها لبخند می‌زدند و کم‌کم مناسبات نیکوئی میانشان برقرار می‌گشت که
آموزگار از نو جمله دیگری را، بر همان عادت خویش که در هر کلمه هجاها را جدا
جدا بر زبان می‌آورد، دیکنه کرد. سرهای بچه‌ها روی دفترهاشان خم شد.

کلاس بوی آفتاب و گرد و خاک، بوی ماندهٔ ساختمان‌هایی که به ندرت هوا در
آن جریان می‌یابد، می‌داد. بوته‌های یاس و اقاویا تنگ هم دم‌پنجره سر برآورده
بودند و راه را بر هوای خنک می‌گرفتند. باد برگ‌هایشان را به جنبش می‌آورد و
لکه‌های آفتاب روی کف اتاق که تخته‌هایش جابه‌جا شکافته بود می‌خزید.

داویدوف ابروها را در هم کرده در ذهن خود به حساب و برآورد پرداخت:
«تختهٔ سفید دست کم دو متر مکعب لازمه که پاره‌ای جاها تخته کوبی کف اتاق‌ها
عوض بشه. چارچوبه پنجره‌ها خوبه، ولی دوتائی‌های زمستانیش در چه حالیه، باید

دید. يك صندوق شیشه لازمه بخریم. لابد يك دانه جام هم ذخیره ندارند. و اما بچه‌هائی كه شیشه نشكند، همچو چیزی دیده نشده، واقعیت! رنگ سفید هم خوبه تهیه بکنم. ولی برای سقف اتاق‌ها، برای قاب در و پنجره، برای چارچوبه‌های در و خود درها رنگ چه قدر میبره؟ ریز این را باید از نجارها پرسید. ایوان ورودی از نو باید تخته کوبی بشه. تخته‌اش را خودمان میتونیم فراهم بکنیم: دو تا بید را اوره می‌کنیم و کار تمامه. اما تعمیرات برامان خرج برمیداره... انباری هیزم را با پوشال باید از نو پوشاند. اوه، خیلی کار هست این جا. واقعیت! کار انبارها كه تمام شد، گروه نجارها همه‌شان را فوری می‌ریزیم این جا. شیروانی دبستان را بد نیست از نو رنگش کنیم... ولی پولش كو؟ جان می‌کنم و پول را برای دبستان فراهم می‌کنم، واقعیت! گرچه لازم به جان كندن هم نیست: یه جفت ورزشی از کار افتاده را می‌فروشیم - این هم پولمان. ناچاریم به خاطر این ورزشها با کمیته اجرائی بخش دریفتیم، و گر نه کارمان پیش نمیره... زیر جلکی فروختن هم برام دردسر ایجاد میکنه... ولی به هر حال پیهش را به تنم می‌مالم: گمان نکنم نسترنگو ازم پستیانی نكنه.»

داویدوف دفترچه یادداشت خود را در آورد و نوشت: «دبستان: تخته، میخ، شیشه - يك صندوق. رنگ سبز برای شیروانی. رنگ سفید. روغن الیف...»
 ابروها درهم رفته، داویدوف نوشتن آخرین کلمه را به پایان می‌رساند كه ناگهان گلوله خیس کوچکی از كاغذ جویده شده كه از لوله نشینی پرتاب شده بود به نرمی بر پیشانی‌اش خورد و همان جا چسبید. داویدوف از این غافل‌گیری یكه خورد، و همان دم یکی از بچه‌ها مشتش خود را نزدیک دهن برده پوفی خندید. خش خنده آرامی بر فراز نیمکت‌ها موج زد. آموزگار با تندخویی پرسید:
 - چی خبره؟

سکونی فرو خورده در پاسخ او در گرفت.
 داویدوف گلوله كاغذی را از روی پیشانی خود برداشت و لبخند زنان نگاهش را بر فراز بچه‌ها لغزاند. سرهای كوچكشان با آن موهای بور سفیدتاب، بلوطی رنگ یا سیاه روی نیمکت‌ها خم شده بود، ولی دست‌های كوچك آفتاب سوخته‌شان هیچ کدام حرفی به روی كاغذ نمی‌نگاشت...

- نوشتنتان تمام شد، بچه‌ها؟ حالا جمله بعدی را بنویسید...

داویدوف، بی‌آن كه چشمان خنده‌ناك خود را از سرهای كوچك فرود آمده بگیرد، با شكیباتی منتظر ماند. ناگهان یکی از پسرها آهسته و دزدانه سرش را بالا آورد، داویدوف رو در رو آشنای قدیمی خود را دید: همان فدوتكا اوشاكوف، كه روزی در آغاز بهار در دشت بدو برخورد کرده بود، از شكاف تنگ چشمان خود او را می‌نگریست و لبان گلگونش به لبخندی فراخ و رام نشدنی كشیده می‌شد.

داویدوف سر و روی شیطننت بار او را نگریست و به زحمت توانست از خنده ای بلند خودداری کند. زوديك ورق سفید از دفترچه یادداشت خود کند، و در حالی که نگاه های سریعی به آموزگار می افکند و بازی گوشانه چشمك هائی به فدوتكا می زد، آن را در دهان گذاشت و به جویدن پرداخت. فدوتكا چهار چشمی نگاهش می کرد و برای آن که خنده اش را نپیندد دهان خود را با دست می پوشاند.

داویدوف که از بی تابی فدوتكا لذت می برد، بی شتاب و از روی دقت نرمه کاغذ را گلوله کرد و روی ناخن انگشت بزرگ دست چپ نهاد، و چنان که گفتی می خواهد نشانه بگیرد، پلك چشم چپ را چین داد. فدوتكا دهان را پر باد کرده سر را از ترس میان شانه ها فرو برد، چه، گلوله کاغذی كوچك هم نبود و به نظر می رسید که سنگین باشد... هنگامی که داویدوف فرصتی به دست آورد و گلوله را با تلنگری نرم به سوی فدوتكا پرتاب کرد، آن يك سر را چنان تند به زیر کشید که پیشانی اش به صدای بلند به تخته نیمکت خورد. سر بلند کرد و با چشم های كوچكش که از ترس فراخ گشته بود به آموزگار خیره شد، آن گاه پیشانی سرخ گشته اس را آهسته با دست مالیدن گرفت، و داویدوف که از خنده ای بی صدا می لرزید رو برگرداند و به عادت خویش چهره اش را با دو دست پوشاند.

بی شك این رفتار بیچگانه و نابخسودنی بود، و او می بایست توجه داشته باشد که كجاست. داویدوف از نو سر و روی مقرر به خود گرفت و با لبخندی گناه کار از گوشه چشم نگاهی به آموزگار افکند و دیدش که رو به پنجره ایستاده می کوشد خنده خود را پنهان دارد. شانه های لاغرش می لرزید و دستش با دستمال مچاله شده به چشمش می رفت تا اشك های خنده اش را پاك کند. داویدوف با خود گفت: «بیا، این هم سرپرست اخموی دبستان... درسشان را پاك بهم زدم. بهتره جیم بشم از این جا.»

داویدوف با سر و روی جدی نگاهی به فدوتكا افکند. پسرک که همچون جیوه تند و چالاک بود، اينك پشت نیمکت خود بی تابانه وول می خورد و با انگشت دهان خود را نشان می داد. سپس لب ها را از هم باز کرد؛ در ردیف دندان های او، آن جا که زمانی خالی مانده بود، دو دندان پهن و سفید با پرتو آبی رنگ که هنوز به اندازه نهائی خود رشد نیافته بود نیس می زد و دندان های كوچك شیری در دو سوی آن چنان دل انگیز بود که داویدوف بی اختیار خندید.

او از دیدن این قیافه های کودكانه و این سرهای كوچك با موهائی از همه رنگ در جان خویش احساس آسایش می کرد و بی اختیار به یاد می آورد که روزگاری، خیلی پیش از این، خود او نیز مانند آن پهلوشین فدوتكا عادت داشت که به هنگام نگاستن، حووف یا نقاشی سر را سخت پاتین بگیرد و زبان را بیرون آورد، تو گوئی که هر يك از حرکات سر و زبان او را در کار دشوار خویش یاری می کرد. و بار

دیگر مانند آن روز بهار، به هنگام نخستین آشنایی با فدوتکا، آه کشان در دل گفت: «شما جوجه‌ها، زندگی آسان‌تری خواهید داشت، گرچه هم الآن هم زندگیتان آسان‌تر هست. وگرنه من برای چی جنگیدم؟ برای این جنگیدم که شماها همان بدبختی‌هائی را بچشید که من تو بچگیم چشیدم.»

يك بار دیگر همان فدوتکا او را از این خیال‌پردازی بیرون کشید: پسرک پشت نیمکت وول می‌خورد و با هزار اشاره توجه داویدوف را به خود جلب می‌کرد و مصرا نه از او می‌خواست که نشان دهد دندان‌هایش در چه حال است. هنگامی که آموزگار رو بر گرداند، داویدوف فرصت جست و در حالی که دست‌ها را به افسوس از هم دور می‌کرد دندان‌های خود را نشان داد. فدوتکا به دیدن همان افتادگی پیشین در ردیف دندان‌های داویدوف میان دست‌های خود پوفی خنید، سپس در نهایت خوشنودی آشکارا لبخند زد. سروروی پیروزمندانه‌اش گویا تر از هر کلامی می‌گفت: «بین چه جوری تو را از رو بردم! من دندان‌هام در آمد، ولی مال تو در نیامد!»

اما يك دقیقه دیگر چیزی روی نمود که نامدتی پس از آن هرگاه که داویدوف به یادش می‌آورد اندرونش به لرزه می‌افتاد. فدوتکا، پسرک شیطان، که می‌خواست توجه داویدوف را از نو به خود جلب کند، آهسته به تخته نیمکت زد، و پس از آن که داویدوف نگاهی سرسری بدو افکند، فدوتکا سر و روی مهمی به خود گرفت و بالا تنه‌اش را عقب برد و دست راستش را در جیب شلوار کوتاهش فرو کرد و نارنجکی از جیب بیرون کشید و سپس باز به تندى همان جا فرو برد. این همه در يك آن صورت پذیرفت و داویدوف در لحظه نخست تنها پلك‌ها را دیوانه‌وار به هم زد و تازه اندکی پس از آن بود که رنگش پریدن گرفت...

سخت وحشت‌زده، در حالی که چشم‌ها را بسته بود و عرق سردی را که بر پیتانی و چانه و گردنش می‌نشست حتی حس نمی‌کرد، داویدوف در دل گفت: «این را از کجا آورده؟ اگر چاشنی‌اش همراهش باشه؟ کافی است وقت نشستن به جانی بخوره و آن وقت... اوخ، لعنتی، چی باید کرد، حالا؟»

می‌بایست هرچه زودتر کاری کرد. ولی چه کار؟ بلند شود و نارنجك را به‌زور از او بگیرد؟ ولی اگر پسرک از ترس از دست او در برود، یا اگر خدای ناکرده نارنجك را، بی‌آن که بداند موجب مرگ خود و دیگران خواهد شد، پرتاب کند؟... نه، این طرز کار به‌درد نمی‌خورد. داویدوف این احتمال را با عزمی راسخ کنار زد، همچنان که چشم‌ها را بسته داشت، با حدتی دردناك در جست و جوی راهی بود، اما به‌رغم اراده او خیالش با نوعی خدمتی شعله‌زرد انفجار را همراه با فریادی کوتاه و دهشت‌زده و پیکر ناقص گشته و پاره پاره بچه‌ها پیش چشمش باز می‌نمود...

دیگر او اکنون حس می کرد که قطره های عرق آهسته از پیشانی اش فرو می ریزد و از دوسوی بینی اش لغزیده کاسه چشمانش را قلقلک می دهد. خواست دستمالش را از جیب درآورد که دستش به قلم تراسی برخورد که یکی از دوستان قدیم مدت ها پیش به او داده بود. و یکباره برق اندیشه ای از مغزش گذشت: با دست راست قلم تراس را از جیب درآورد و با آستین دست چپ عرق را که به فراوانی بیرون می زد از پسنانی خود سترد. آن گاه قلم تراس را میان انگشتان خود چرخاند و با چنان دقتی نگاهش کرد که گفتی نخستین بار است که در زندگی می بیندش. با این همه او زیر چسبی مراقب فدوتکا بود.

قلم تراش کهنه ای بود. با تیغه هایی که از بس کار کردن باریک شده بود، اما بهلوه های آن پوستی از صدف داشت که با فروغی تیره در آفتاب برق می زد، و گذشته از دو تیغه و یک آچار و یک بطری واکن، یک قبیچی کوچک بسیار عالی هم داشت. داویدوف یک به یک همه این بروت ها را آشکار می ساخت و گاه گاه نیز نگاهی کوتاه به فدوتکا می افکند. پسرک چشم های سودازده خود را از قلم تراش بر نمی گرفت. این نه یک حاقوی ساده بلکه به راستی گنجی بود. فدوتکا تا بدین روز هرگز چیزی به زیبایی آن ندیده بود. ولی هنگامی که داویدوف از دفترچه یادداشت خود ورق سفیدی کند و زود با قبیچی سر اسبی از کاغذ برید، سور و انستیاق فدوتکا دیگر پایان نمی شناخت!

درس به زودی به پایان رسید. داویدوف به سراغ فدوتکا رفت و پیچ کنان پرسید:

- قبیچی کوچولو را دیدیش؟

فدوتکا آب دهانش را فرو داد و بی آن که چیزی بگوید سر جنباند. داویدوف خم شد و آهسته در گوسس گفت:

- با هم عوض می کنیم؟

فدوتکا باز هم آهسته تر پرسید:

- حی را با حی؟

- قلم تراس را با آن تکه آهن که تو جیبته.

فدوتکا با حنان عزم راسخی سر را پیایی به موافقت تکان داد که داویدوف ناچار سد زیر خانه اس را با دست نگه دارد. قلم تراس را در دست فدوتکا نهاد و خود با احتیاط نارنجک را با کف دست گرفت. داویدوف اثری از حاشنی روی نارنجک ندید؛ در حالی که از هیجان نفس نفس می زد، قد راست کرد.

آموزگار از کنارشان گذشت و با لبخند گفت:

- انگار حرف های سری با هم دارید.

- با هم آشنای قدیمی هستیم، ولی خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم... و

داویدوف از سر احترام افزود: - امیدوارم ما را می بخشید، لودمیلای سرگنی یوتا.
دختر سرخ شد و گفت:

- از حضورتان سر درس خودم خوشوقت شدم.
داویدوف، بی توجه به شوریدگی دختر، از او خواش کرد:
- به رفیق شپین بگید امشب بیاید پیش من تو اداره. ولی قبلاً ببین چه تعمیراتی
تو دبستان باید انجام بگیری، يك برآوردی از مخارجش بکنه. خوب؟
- خوب، من همه را به اش میگم. شما دیگر پشمان نمی آید؟
داویدوف به روی اطمینان داد:

- همین که وقتی داشتم، البته سری می زنم، واقعیت! - وی درنگ، بی هیچ
ارتباطی با گفت و گوی قبلیشان پرسید: شما پیش کی منزل دارید؟
- پیش یه پیرزن، آگافیا گاوریلوونا. می شناسیدش؟
- می شناسم. راستی، خانواده تان چند نفرند؟
- مادرم هست با دو تا برادر کوچک تر از خودم. آن ها در نووچرکاسک^۱ هستند.
ولی برای چی این چیزها را ازم می پرسید؟
داویدوف به شوخی گفت:

- اسرار دخترانه تان به کنار، آخر باید چیزی در باره تان بدانم، نه؟
دم پلکان انبوه کودکان فدوتکا را تنگ در میان گرفته قلم تراش را تماشا
می کردند. داویدوف صاحب خوش بخت قلم تراش را به کناری کشید و پرسید:
- تو این اسباب بازی را کجا پیداش کردی. فدوت میدوویج؟ جاش را
می دانی؟

- می خواهی به ات نشان بدهم؟
- البته!

فدوتکا با سر و روی مردم پُرمشغله گفت:

- پس بریم. همین حالا بریم. وگرنه بعدش دیگر من وقت ندارم.
پسرك انگشت سبابه داویدوف را در مشت گرفته، با سرفرازی آشکار از آن که
نه يك فرد ساده بلکه خود رئیس کالغوز را راهنمایی می کند، در حالی که گاه گاه
نظری به رفیقان خود می افکند، سلاتنه سلاتنه در کوچه قدم برمی داشت.
آن دو بدین سان، بی آن که چندان هم شتاب ورزند، می رفتند و تنها گاه گاه
جمله های کوتاهی با هم مبادله می کردند. فدوتکا اندکی از داویدوف پیش افتاد و
نگاهش را با نگرانی به چشمان او دوخت:
- خیال نداری که پس بگیری، ها؟

داویدوف او را از نگرانی درآورد:

- چی میگی، بابا! معامله مان سرگرفته و برگشت نداره.

پنج دقیقه ای آن دو چنان که برازنده مردان مقرر است به خاموشی راه پیمودند، سپس فدوتکا تاب نیاورد: بی آن که داویدوف را از دست رها کند، باز جلوتر دوید و در حالی که از پائین به بالا داویدوف را نگاه می کرد با غم خوارگی پرسید:

- دلت برای چاقونه نمی سوزه؟ افسوسش را نمی خوری، برای چی عوضش کردی؟

داویدوف با قاطعیت پاسخ داد:

- بگی يك ذره هم نه!

بار دیگر به خاموشی گام برداشتند، ولی پیدا بود که شك در دل كوچك فدوتکا راه یافته است و او این معاوضه را برای داویدوف اشکارا بی صرفه می شمارد. از این رو پس از خاموشی ممتدی گفت:

- شاید خواسته باشی سنگ قلابم را به ات سرانه بدهم؟ ها، می خواهی؟ داویدوف، با بلند همتی سبك سرانه ای که فدوتکا از فهم آن ناتوان ماند، سر باز زد:

- نه، برای چی! سنگ قلابت را برای خودت نگه دار. آخر، من و تو که لوطی وار معامله کردیم. واقعیتها!

- «لوطی وار» یعنی چی؟

- خوب، بی شیله پيله، فهمیدی؟

نه، به راستی همه چیز در فهم فدوتکا نمی گنجید. يك چنین سبك سري که مردی به این گندگی در معاوضه از خود نشان می داد سخت مایه شگفتی فدوتکا بود، حتی کم و بیش بدگمانش می کرد... از يك سو آن قلم تراش مجلل که در آفتاب می درخشید، و از سوی دیگر آهن پاره گردی که به هیچ دردی نمی خورد... نه، چیزی در این کار می لنگید! پس از اندکی فدوتکا، پسرک کار آمد، همچنان که می رفت پیشنهاد دیگری طرح کرد:

- خوب، اگر سنگ قلاب را نمی خواهی، چطوره قاب هام را به ات بدهم؟ سرانه به ات بدهم، ها؟ می دانی چی جوری هستند، قاب هام؟ تقریباً نوی نو، ببین، این هاه!

داویدوف خنده کتان آه کشید و امتناع نمود:

- قاب هات را هم من لازمش ندارم. بیست و چند سال پیش اگر بود، خوب، تو که برادرم باشی، از گرفتنش روگردان نبودم. همچی ازت می قاییدم که خودت حفظ می گردی. ولی حالا، فدوت دمیدوویچ، نمبخواد نگران باشی! تو این تشویشت برای چیه؟ چاقونه مال خودته، تا دنیا دنیا است مال توئه، واقعیتها!

و باز خاموشی بود و باز پس از چند دقیقه این پرسش:
- راستی، این چیز تویی که من به ات دادم مال چیه؟ مال ماشین بوجاره؟
- کجا پیداش کردی، تو؟

- تو همان انباری که داریم میریم، زیر ماشین بوجاره. یه ماشین خیلی خیلی
کهنه آن جا یه ور افتاده، همه اش هم شکسته. این یارو هم آن زیر بود. داشتیم قایم
موشک بازی می کردیم، من رفتم آن جا خودم را قایم کتم. دیدم این توییه آن جا
افتاده. من هم ورداشتمش.

- این جویری پس میاد یه تیکه همان ماشین باشه. ولی ببینم، همان نزدیکش، یه
میله کوچک آهنی نبود؟
- نه، دیگر هیچی آن جا نبود.

داویدوف در دل گفت: «خدا را شکر که هیچی نبود، وگرنه تو چنان مخمسه ای
می انداختی که آن دنیا هم نمی شد کلافش را بازش کرد.»
فدوتکا به کنجکاو پرسید:

- خوب، تو این تیکه ماشین را خیلی لازمش داری؟

- خیلی زیاد.

- برای کالخور می خواهی؟ برای یه ماشین بوجاره دیگر؟
- ها، واقعیه!

پس از يك دم خاموشی، فدوتکا با صدائی که طنین بمی داشت گفت:
- حالا که برای کالخور لازمش داری، پس دیگر نباد افسوس بخوری. عوض
کودنمان روراستی بوده. خوب پس، برای خودت یه چاقوی تازه می خری.
فدوتکا، پسری عاقل تر از آنچه سن و سالش اقتضا داشت، چنین نتیجه
گرفت و آسوده لبخند زد. پیدا بود که دیگر دلش آرام گرفته است. سراسر
گفت و گونی که آن دو در راه داشته بودند همین بود، و آن هم بدین سان به قطعیت
یافتن معاوضه شان انجامیده بود...

داویدوف اکنون به درستی می دانست که فدوتکا او را کجا می برد. همین که در
سوك یکی از کوچه های دست چپ، ساختمان هائی که زمانی از آن پدر تیموفنی
«دریده» بود پدیدار شد، داویدوف انباری را بابام پوشالی نشان داد و پرسید:
- آن جابود که پیداش کردی؟

فدوتکا با شگفتی و تحسین گفت:

- چه خوب حدس می زنی، تو! - و انگشت داویدوف را رها کرد و افزود: - دیگر

خودت میتونی بری. من باید به دو برم. خیلی دیرم شده!

داویدوف دست کوچک بچه را مانند دست مردان فشرد و گفت:

- ازت ممنونم، فدوت دمیدوویچ، ممنونم که منو آن جایی که لازمش داشتم

آوردی. ولی، راستی، گاه بیا سری به‌ام بزن، آخر دلم برات تنگ میشه.
کس و کاری که ندارم این‌جا...
فدوتکا بزرگوانه وعده کرد:

- خوب، به وقت میام پیشت.

پسرك روى يك پاشنه پا چرخيد و دو انگشت خود را به لب برد و سوت کشید.
بى شك دوستان خود را صدا مى‌زد. سپس چنان به تاخت دويدن گرفت که در میان
ابری از گردو خاک تنها پاشنه‌های سیاهش سوسو مى‌زد.
داویدوف دیگر به درون حیاط داماسکوف‌ها نرفت. به اداره کالخور برگشت.
در اتاق نیمه تاریکی که معمولاً جلسات هیئت مدیره در آن برگزار می‌شد،
یاکوف لوکیچ و انباردار سرگرم بازی دامکا بودند. داویدوف پشت میز نشست و
روی ورفی از دفترچه یادداشت خود نوشت: «یا. ل. استرونوف، مباشر کالخور».
به حساب روزهای کار من ۳۲ کیلو آرد گندم و ۸ کیلو ارزن با ۵ کیلو چربی خوک
به آموزگار ل. س. یگورووا تحویل بدهید.» داویدوف نوشته را امضاء کرد و چانه
پیش آمده‌اش را بر پشت خود تکیه داد و خاموش به فکر فرو رفت. سپس از
استرونوف پرسید:

- این دختر، لودمیلایگورووا، آموزگار دبستانمان، زندگیش چی جورى میگذره؟
استرونوف مهره‌ای به جلو راند و به ایجاز پاسخ داد:
- نان خشك و خالى.

- تا حال من رفته بودم دبستان، ببینم چه تعمیراتی میخواهد. آموزگار را هم
نگاهش کردم... یکسر لاغره، بی رنگ، مثل برگ خزان میشه از پشتش دید. لابد
غذای کافی نمبخوره! این هائی را که این‌جا نوشتم، بگو همین امروز به پیرزن
صاحب خانه‌اش برسانند، واقعیته! فردا واریسی می‌کنم. میشنفی؟!
داویدوف حواله را روی میز گذاشت و خود راست به نزد شالی رفت.

همین که او بیرون رفت، یاکوف لوکیچ مهره‌های دامکا را درهم ریخت و با
انگشت در را پشت سر خود نشان داد:

- می‌بینی، چه سگ هرزه‌ایه؟ اولش که لوشکانا گولنوا بود، بعدش دوروبر
واریا خارلاموا چرخید، حالا هم رفته با آموزگار روهم ریخته. هرماچه سگی هم که
گیر میاره، همه را به حساب کالخور میخورانه... داروندارمان را به باد میده، همه‌اش
را خرج زن‌ها میکنه!

انباردار اعتراض نمود:

- برای خارلاموا که هیچی نگفته بدیم. این آموزگار هم که خوب، به حساب خودش.

یاکوف لوکیچ از سر بزرگواری لبخند زد:

- واریا را لابد نقدی باش حساب صاف میکنه. چیزهائی هم که آموزگار میگیره، آخرش به پای کالخور زده میشه. اما لوشکا، چه قدر من به دستور محرمانه او برایش چیز برده باشم خوبه؟ بله دیگه، این جوهر!

تا روز کشته شدن تیموفئی «دریده»، یاکوف لوکیچ برای او لوشکا خواروبار به فراوانی از انبار کالخور تأمین می کرد، اما خود به انباردار می گفت:

- داویدوف خیلی خیلی سخت دستور داده به لوشکا هر قدر که دلش بخواد آذوقه داده بشه، و تهدید کرده: «اگر تو یا انباردار حتی يك كلمه در این باره حرف از دهنتان دریاد، رد خور نداره، سبیری روشاخانه!» خوب، حالا که این طوره، جانم، چربی خوک و غسل و آرد را تحویل بده و دیگه هم نمیبخواد با ترازو بکشیش. به ما چه که تو کار رئیس رؤسا قضاوت بکنیم!

انباردار هم آنچه استرونوف می خواست همه را می داد و به راهنمایی خود او در وزن کردن خوارباری که به سردسته ها تحویل می داد تقلب می کرد، تا از این راه کمبود اجناس انبار را جبران کند.

با این حال، دیگه برای چه یاکوف لوکیچ می بایست از فرصت مناسب بهره

نجوید و يك بار دیگه داویدوف را بدنام نکند؟

استرونوف و انباردار از بی کاری باز تا چندی وقت را به بدگوئی از داویدوف، ناگولنوف و رازمیوتنوف گذراندند.

ولی در همین اثنا داویدوف و شالی دست به کار شده بودند: برای آن که روشنائی به داخل انبار فرول «دریده» نفوذ کند، داویدوف بالای بام رفت و باچنگ سه شاخه دوردیف پوشال را برچید و پرسید:

- خوب چه طوره پیرمرد، روشن تر شد حالا؟

شالی از درون انبار پاسخ داد:

- بسه هرچی بام مردم را خرابش کردی! این جا دیگه مثل حیاط روشنه.

داویدوف روی شاه تیر بام چند قدم رفت و سپس روی توده نرم خاک برگ

پرید.

- از کجا شروع می کنیم، سیدوروویچ؟

آهنگر پیر با صدای بم وطنیش گفت:

- اهل فن رقص را همیشه از دم بخاری شروع می کنند، اما من و تو وارسیمان

را از پای دیوار.

دیلم هائی را که با شتاب در کارگاه درست کرده بودند - میله های کلفت و نوك

تیز آهنی- به دست گرفتند و شانه به شانه هم در طول دیوار به راه افتادند، و همچنان که آهسته به سوی ماشین بوجار که پای دیوار مقابل افتاده بود می‌رفتند، دیلم‌ها را به قوت به زمین می‌کوبیدند. چند قدم مانده به ماشین بوجار، دیلم داویدوف تقریباً تا دسته به نرمی در زمین فرو رفت و از برخورد آن با چیزی فلزی جرنج جرنج خفه‌ای به گوش رسید. شالی پوزخندی زد و گفت:

- گنجت را دیگر پیداش کردیم.

و رفت و بیلی آورد. اما داویدوف بیلی را از دست او گرفت:

- بگذار من بکتم، سیدوروویچ، جوان‌ترم.

داویدوف در عمق يك متری بسته بسیار بزرگی کشف کرد. - يك مسلسل ماکسیم که به دقت در پرزنت روغنی پیچیده شده بود. آن در به یاری هم آن را از گودال در آوردند و بی آن که سخنی بگویند لفاف پرزنت را باز کردند و خاموش یکدیگر را نگرستند و همچنان به خاموشی سیگاری آتش زدند.

پس از دو يك، شالی گفت:

- «دریده‌ها» جتنی خیال داشتند حکومت شوروی را قلقلکش بدهند...

- نگاه کن، چه خوب «ماکسیم» را بسته بندیش کرده بودند: نه زنگ زده، نه به لك روش افتاده، همین حالا میشه نوار فشنگ را توش کار گذاشت! خوب، برم تو گودال بگردم، شاید باز چیزی گیر بیارم...

پس از نیم ساعته داویدوف چهار قوطی حلبی پر از نوارهای مسلسل را با احتیاط بر لبه گودال نهاده بود، با يك تفنگ، يك جعبه دست خورده فشنگ تفنگ و هشت نارنجك دستی که چاشنی به همراه داشت و همه در يك قطعه مشمع نیم پوشیده پیچیده شده بود. در گودال که تا پای دیوار سنگی می‌رفت همچنین يك غلاف دست‌دوز خالی افتاده بود که از درازش حدس زده می‌شد که زمانی تفنگی در آن بود.

تا غروب آفتاب داویدوف و شالی مسلسل را در کارگاه آهنگری پیاده و پس از آن به دقت پاك و روغن کاری کردند. در خاموشی نوازشگر سرشب، هنگامی که آسمان گرمیاجی لك دیگر تاریک می‌شد، مسلسل با آوایی جنگجویانه و قهرآلود به غرش درآمد. يك رگبار بلند و دو رگبار کوتاه باز يك رگبار بلند و آن گاه بار دیگر خاموشی بود که بر فراز ده، بر فراز استپ که پس از گرمای شدید روز نفسی تازه می‌کرد و بوی تند گیاهان پژمرده و خاک سیاه تفته از آن بر می‌خاست، گسترده شد.

داویدوف از زمین برخاست و آهسته گفت:

- مسلسل خویبه! بسیار خوبه!

در پاسخ او شالی با صدای بم خشم‌آلود گفت:

- همین حالا بریم سراغ استرونوف. دیلم‌ها را برمی‌داریم و زیر و روی حیاط

و پشت خانه اش را می گردیم. تو خود خانه اش همه جا را واری می کنیم. به هرجی نازش را کشیدیم.
داویدوف به سردی گفت:

- دیوانه شدی، پیرمرد! که به امان اجازه داده خودسرانه بریم بازرسی بکنیم و تمام ده را تو اضطراب بیندازیم؟ نه، راستی راستی دیوانه شدی، واقعیه!
- پیش «دریده ها» که مسلسل پیدا بشه، دیگر آسترونوف جای خود داره، لابد تو خرمنگاهش توپ ۷۵ جال شده! و اما دیوانه من نیستم، توئی که دیوانه عاقل نما هستی، این را من پوست کنده به ات میگم! صبر کن، وقتش که شد، لوکیچ توپش را از زیر خاک سیاردش بیرون و راست اتاق تو را نشان میکنه، آن وقته که تو باید بگی واقعیه!

داویدوف قهقهه خندید و خواست پیرمرد را در آغوش بگیرد، ولی او با خشونت خود را کنار کشید و با تقی که از نهایت خشم بر زمین انداخت، بی خداحافظی، در حالی که زیر لب فحش می داد، به سوی ده گام برداشت.

۱۸

در این اواخر - و باید گفت مانند همیشه - بخت یکسر از باباشچوکار روی بر تافته بود. اما آن روزش دیگر با چنان تاروپود بهم فشرده ای از ناکامی های کوچک و بزرگ و حتی بدبختی ها بافته شده بود که در پایان شچوکار، از آن همه پیش آمد ناگوار که نصیب وی شده و پاک به ستوهش آورده بود، باز پیش از هر زمان دیگر در موهوم پرستی و خوافات راسخ گشته بود... نه، حال که همه نشانه ها از بامداد آشکارا دلالت بر شگون بد می کرد، او نمی بایست چنین بی پروا به دستور داویدوف گردن نهد و به خود جرأت رفتن به ایستانترا بدهد...

باباشچوکار از حیاط اداره کالخوز به در آمد، و پس از آن که به آهنگ قدم اسب های خود دو کوچه را پشت سر گذاشت، اسب ها را وسط جاده نگه داشت و بی آن که از گاری به زیر آید، پشت خمیده و افسرده خاطر، در غرقاب اندیشه فرو رفت... در واقع هم دست اویزی برای تفکر داشت: «پیش از آن که سفیدی بزنه، خواب دیدم به گرگ ابلق دنبالم میدوه. ولی، آخر، ابلق برای چی؟ تازه، چی لازم داشت سر بگذاره دنبال من یکی بدوه؟ انگار تو دنیا کم آدم غیر از من هست! خوب، می خواست بره یکی دیگه را دنبال بکنه، یکی که جوان باشه و بدو باشه، من هم برای خودم يك گوشه را می اینستادم تماشا می کردم. اما عوضش بیا کیف کن، تو

خواب هم من باید به آتش دیگری بسوزم! من که از این بازی ها هیچ خوشم نمیآید. بیدار شدم، قلبم همچوی می زد که دیگر می خواست از تو سینه ام بجهه بیرون. این هم حظی که از این خواب خوش بردم، ای که مرده شورش ببره! ولی باز میخوام بدانم، آن گرگه برای چی میبایست ابلق باشه و مثل معمول خاکستری نباشه؟ آیا نشانه خوبیه، این؟ البته که خوب نیست. شگونش بده، بنابراین سفر من هم بد تمام میشه، شك نیست که بلاتی سرم میآید. تازه، مگر بیدارش چی بود؟ گاه کاسکت خودم، گاه کیسه توتون، گاه چوخارا پیداش نمی کردم... این هام نشانه های دل خوش کنکی نیست... من نمیباست حرف داویدوف را گوش کنم، نمیباست از جام جنب بخورم!

باباشچوکار به دلتنگی چنین می اندیشید و نگاه پریشانش به خیابان خلوت، به گوساله های از همه رنگ که در سایه خنك پرچین ها لمیده بودند، به گنجشك ها که در گردو خاك جاده می لولیدند، می رفت.

دیگر یکسره مصمم می شد که باز گردد، ولی یادآوری پرخاشی که اندکی پیش با داویدوف داشته بود موجب شد که از رأی خود بر گردد. آن روز هم مانند امروز، شچوکار زیر تأثیر شگون های بد پا در يك كفش کرد و از رفتن به اردوگاه گروه یکم سر باز زد و دست آویزش خواب بدی بود که دیده بود. ناگهان چشمان داویدوف، که معمولا مهربان و حتی نوازش آمیز بود، رنگ تیره به خود گرفت و سرد و گزنده شد. شچوکار جا خورد، و در حالی که پلك ها را به التماس به هم می زد، گفت: «سمیون، پسر جانم! نگاهت پرسوزنه، در آرش بیرون! مثل سگ زنجیری، چشم هات یکهو غضبناك و زننده شده. خودت می دانی، من این حیوان های لعنتی را که زنجیر می کنند و می گذارند برای مردم بی چاره غرش و پارس بکنند دوست ندارم. چرا باید من و تو اوقاتمان از دست هم تلخ بشه؟ خوب، حالا که تو این جور بدقلق و لجبازی، بیا بریم، به جهنم! اما اگر تو راه اتفاقی برامان بیفته، مسئولش دیگر من نیستم!»

به شنیدن سخنان باباشچوکار، داویدوف قاه قاه خندید و چشمانش به يك آن همان نشاط نيك دلانه اش را باز یافت. با دست سنگین خود ضربه ای پر صدا به پشت لاغر شچوکار زد و گفت: «خوب، این شد حرف حسابی، واقعیت! بریم پیرمرد، من تضمین می کنم که تو را صحیح و سالم دوباره بیارم پیش پیرزنت، اما برای خودم، نمیخواد تو نگران باشی.»

باباشچوکار این همه را به یاد آورد و لیخند زد، و اینك بی کم ترین دودلی دسته جلو را نکان داد و اسب ها را به حرکت درآورد: «میرم استانیتر! گور بابای هرچی شگون بدا تازه، اگر هم اتفاق بدی افتاد، جوابش را داویدوف میده. من حاضر نیستم جواب گوی هر گند و کثافتی باشم که تو راه ممکنه برام رویده! از آن گذشته،

داویدوف بام خوب تا می‌کنه، بی خود نباد سر غیظش بیارم».

از پخت ویز صبحانه خانه‌ها، هنوز دود تلخ تپاله بر فراز ده معلق بود. نسیم نرمی بوی بی مزه غاز پای شکفته را بر فراز جاده می‌راند؛ از طویله‌هائی که شچوکار از کنارشان می‌گذشت بوی سرگین گاو و شیر تازه که از کودکی برایش آشنا بود شنیده می‌شد. پیرمرد پلک‌های چشم کم‌سوش را چین داده، همچنان که بر عادت خویش دست به ریش کم‌پشت خود می‌کشید، مناظر ساده زندگی ده را که قلبش گرامی می‌داشت می‌نگریست. یک بار هم بر سستی خود چیره شد و برای راندن انبوه گنجشک‌هائی که سخت به جان هم افتاده نزدیک بود زیر چرخ‌های گاری بروند شلاق خود را در هوا تکان داد. اما هنگامی که از کنار حیاط آنتیپ گراج می‌گذشت، بوی نان تازه و عطر هوس‌انگیز کلم سوخته که زن‌های گریباچی معمولاً نان را روی آن می‌پزند به مشامش رسید و همان‌دم به یادش آمد که از ظهر دیروز تا کنون چیزی نخورده است، و چنان احساس گرسنگی کرد که دهان بی‌دندانش یکباره پر آب شد و معده‌اش به نحوی شکنجه‌بار تیر کشید.

شچوکار اسب‌ها را با حرکتی تند چرخاند و از یک کوچه فرعی آن‌ها را به سوی حیاط خود راند تا پیش از عزیمت به استانتیزا در خانه چیزی بخورد. همچنان از دور، دید که از دودکش کلبه‌اش دودی بر نمی‌آید. به خرسندی لبخند زد و در دل گفت: «پیرزنه پخت و پزیش را کرده. حالا خستگی در می‌کنه. تو خانه‌ام درست مثل شاه‌زاده خانم‌ها زندگی می‌کنه. نه غمی داره، نه هیچ نگرانی دیگر...»

بسیار کم چیزی لازم بود تا شچوکار یکباره و بی‌هیچ مقدمه‌چینی از نارضامندی و اندیشه‌های اندوه‌بار به خرسندی نیک‌دلانه گرایش یابد، و این از سادگی کودکانه سرشت او بود. پیرمرد با تن‌آسانی دسته جلو را تکان می‌داد و با خود می‌گفت: «این را که اون مثل مرغ‌های هوا زندگی می‌کنه از کی داره؟ معلومه که از من داره! بی‌خودی نبود که من زمستان گوساله‌مان را سر بردم، خدا شاهنده. بی‌خودی نبود! ببین، گوساله که نیست، پیرزنم چی جوری به‌اش خوش می‌گیره، آدم حظ می‌کنه! پخت و پزیش تمام که شد، میره لم میده. ولی اگر گوساله مانده بود و گاو شده بود، صبح تا سفیدی می‌زد میبایست پا شد، لعنتی را دوشیدش، فرستادش همراه گله بچره؛ وسط روز هوا به سرش می‌زد می‌خواست از دست خرمگس‌ها در بره، عزیز دلم می‌آمد خانه، میبایست دوباره فرستادش چرا بکنه. بعدش، زمستان سیب‌است علوفه برایش تهیه کرد، زیر پاش را پاک کرد، بام طویله را برایش با پوشال یا که نی پوشاندند... اوخ، چه عذایی! اما گوسفندها مان را هم که پخش و پلا کردم، باز کار درستی بود! میبایست بفرستمشان چراگاه، لعنتی‌ها را، و همه‌اس دلواپشان باشم: نکته از گله جدا بشند، نکته گرگ پاره‌شان کنه... خوب، من برای همه‌چیز گند و کثافت‌هائی دلواپس بشم که چی؟ تو این عمر درازی که داشته‌ام،

دلوایسی به اندازه کافی کشیده ام، نازنین دلم را هزار جور غم و غصه سوراخ کرده، طوری که دیگر شده جگر زلیخا. و باز این که تو داروندارمان خوک نیست، این هم خودش درسته! آخر، می پرسم، چه فایده ای خوک برای مثل من آدم داره؟ اولش این که چربیش را هر وقت می خورم معده ام سوز میگیره؛ دومش این که تو این روز روزگار که ذخیره ارد خودم دوتا مشت بیش تر نیست، با چی می خواستم پروارش بکنم؟ لابد تا حالا از گرسنگی سقط شده بود وجیع و بغش هم جانم را به لب رسانده بود... از آن گذشته، خوک حیوانیه که زود ناخوش میشه: به وقت طاعون میگیره، به وقت باد سرخ و از این چیزها میگیره. همچه کنافتی را که بخواهی پرورش بدهی، همه اش باید منتظر باشی که اگر امروز نترکه فردا بترکه. تازه، بوی گندش تمام حیاط را یرمی کنه، نمیشه نفس کشید. ولی حالا که نیست، تو خانه ام همه جا بوهای پاکیزه است: بوی علف، بوی تره بار تو جالیز، بوی شاهدانه وحشی واز این چیزها. و من که بنده گاه کار خدا باشم، می میرم برای هوای پاکیزه! خوب، این خوک لعنتی، بچه اش باشه یا خود خوکش، چه لازمه که من برایش تو آن همه عذاب بیفتم! همین دوتا مرغ بسته رفته با به خروس نیمچه به آن برازندگی که تو حیاط مان میگردند، برای من و پیرزنم تا آخر عمرمان کافی است. بگذار جوان ها برند بی مال جمع کردن، این جور ملك و مال به درد ماها هیچ نمی خوره ما کارجان خودم هم این حرفم را تصدیق میکنه، میگه، «تو دیگر، سندی پرولتاریای درست و حسابی. خوب کاری کردی زدی زیر هر چه خریده مالکی». گرچه من به این حرفش اه از نهادم بر آمد: «شاید این خویش آیند آدم باشه که پرولتاریا حسابش بکنند، ولی تمام عمر هم آدم پای کواس و اش کلم خالی بنشینه، این را من با اش موافق نیستم. دست خدا به همراه پرولتاریا، درست، ولی اگر به حساب روزهای کارمان گوشت یا بگیم چربی خوک ندهند که بشه تو اش ریخت، زمستان خیلی هم خوب امکان داره من دست و پا دراز بکنم. آن وقت دیگر چه فایده ای برام داره که منو پرولتاریا صدام بکنند! پائیز که بیاد، می بینم حساب روزهای کارم کجا سر میزنه، اگر چیز دندان گیری نبود فوری میرم از نو خرده مالك میشم».

باباسچوکار پلك ها را به تفكر حين داد و يكباره به صدای بلند گفت:

– گناه ها مان باید سنگین باشه که زندگیمان این جور بی سر و سامانه! همه چی شیوه نو به خودش گرفته، ولی همه چی سر درگم و پیچ در پیچه، انگار رقص اون هاست که تو رقص ارستانند...

پیرمرد اسب ها را به پرحین بست و دروازه فرتوت حیاط را گسود و با گام های آهسته و موهر، مانند هر صاحب خانه مطمئن از خویش، از باریکه ای که بارهنگ در آن روئنده بود به سوی بلکان ورودی رفت.

مطبخ نیمه تاریك بود و دری که به اتاق می رفت بسته بود. باباسچوکار

کاسکت چربی گرفته‌اش را که مانند نان کماج تخت و هموار بود و نیز شلاقش را که از دولت سرترو فیم دیگر عادت داشت يك دقیقه هم از خود جدا نکند روی نیمکت گذاشت، نگاهی به هرسو افکند و برای خالی نبودن عریضه داد زد:

- های، پیرزن، زنده‌ای؟

صدای ناتوانی از اتاق به گوش رسید:

- اسمش اینه که زنده‌ام... از دیشب افتاده‌ام، سرم را از روبالش بلند نکرده‌ام.

همه جام درد می‌کنه، طاقت نمانده برام، لیزم می‌گیره چه‌طور، که پوستین هم روم انداختم باز گرم نشد... حتماً تب لرزه که آمده سراغم... تو دیگر برای چی پیدات شده، پیرمرد؟

شجوکار در اتاق را باز کرد و در آستانه‌اش ایستاد.

- همین حالا باید برم استانیترزا. امدم چیزی بخورم، راه بیفتم.

- برای چی کار میری؟

شجوکار سر و روی مهم به خود گرفت و دستی به ریش کشید، اما چنان که

گفتی سخنش از روی بی میلی است گفت:

- مأموریت مهمی دارم، میرم دنبال زمین پیما. رفیق داویدف به ام گفت: «بابا،

اگر تو اون را پیشم نیاری، دیگر هیچکی غیر تو نمیتونه.» تو تمام بخش زمین پیما

همین یکیه. یارو، اشپورتوی را می‌گم، باام آشنائی داره. به احترام من حتماً سیادش.

پس از این توضیح، باباشجوکار بی‌درنگ لحن برنده کسانی را گرفت که

سخت کار دارند:

- بالا، به چیزی بیار بخورم. وقت ندارم.

پیرزن ناله بیش‌تری سر داد:

- وای، سرم، نازنین سرم! من چی دارم بهات بدهم، آخر؟ امروز من که چیز

نیختم، اجاق را روشنش نکردم، برو از تو جالبز خیار بکن، ماست هم تو زیرزمین

هست، زن همسایه دیشب آورد.

- وای باباشجوکار، بی‌آن که تحقیر خود را پنهان بدارد، به گفته زن خود گوش

کرد و در پایان دیگر از کوره به‌در رفت:

- خیار تازه، روش هم ماست! گمانم پاك دیوانه شدی، هه، کهنه اصطرباب!

چته تو، می‌خواهی کاری بکنی که من تمام حیثیت خودم را از دست بدهم؟ تو که

می‌دانی من دل و روده‌ام یکسر ضعیفه: این چیزها را هم که بخورم تو راه دیگر پاك

از حال میرم. آن وقت تو استانیترزا کارم چی میشه؟ شلوارم را دست بگیرم با خودم

ببرم؟ من که يك قدم نمی‌توانم از اسب‌هام دور بشم، آن وقت برام چی می‌مانه بکنم؟

حیثیتم را وسط خیابان تماش از دست بدهم؟ نه، قربان، ممنونم! خیارها را خودت

بخور، ماست را هم روش فرو بده، من کسی نیستم که تن به‌همچه خطری بدهم!

کارم شوخی که نیست، سورچی خود رفیق داویدوف هستم، برازنده ام نیست با این
خیارها پیشواز خطر برم. حالا فهمیدی، پیر تنفید!
تخت چوبی زوار دررفته زیر اندام پیرزن چك چك مشکوکی سر داد و
باباشچوکار بی درنگ گوش تیز کرد.

هنوز سخنان سرزنش بار او به پایان نرسیده بود که به يك آن تغییر شگرفی در
حال پیرزن پدیدار شد: چابك از تخت به زیر جست و سرشار از عزمی خشم آلود
دست ها را به کمر زد، چارقد مچاله شده اش را با حرکتی تند به يك طرف سراند و با
صدائی که تا دمی پیش ضعیف بود و اینك تقریباً طنین فلزی داشت گفت:

- چته تو، كونه درخت بوسیده، دلت می خواست آش کلم با گوشت بهات بدهم
بخوری؟ یا شاید هوس نان توتك و سرشیر کرده ای؟ من این چیزها را از کجا برات
بیارم، تو بستوت به جز موش مگر چیزی هم پیدا میشه؟ تازه، ان ها هم از گشتگی
می میرند! تا کی تو می خواهی همه اش حرف های ناشایست به ام بزنی؟ من چه
اصطرباب و چه تنفیدی شده ام برات؟ این ها را ماکار ناگولتوف بهات یاد داده از
رو کتاب های هرزه جورواجور بخوانی، تو احمق هم دلت را خوش کرده ای. من زن
محترمی هستم، عرم را با تو مفنگی که عرضه نداری فینت را بگیری با نجابت سر
کردم، حالا دیگر سر پیری نمی دانی چه جوری صدام بزنی؟!
کار، رنگ نامنتظر و بدآیندی برای شچوکار گرفته بود، از این رو بر آن شد که
تا درون مطبخ عقب بنشیند. در همان حال که به سرعت پس پس می رفت،
آشتی جویانه گفت:

- خوب، خوب دیگر تو هم، پیرزن! این ها که گفتم يك ذره اش هم فحش
نیست، به زبان علمی حرف های نازنوازشه! چی بگی جان دلم، چه بگی اصطرباب،
هر دوش یکیه... «نازنیم تونی» خودمانیشه، کنایش میشه: «تنفید». به حق خدا،
دروغ نمیگم، تو آن کتاب گنده که ناگولتوف به ام عاریه داده عیناً همین را نوشته، با
همین چشم های خودم خواندمش، حالا تو چه می دانی چی فکر کرده ای. پس آن
سباززه با بی سوادیت همین جوری بوده! تو باید مثل من بری چیز یاد بگیری،
آن وقت تو هم به خوبی من میتونی لغت ها را به کار ببری، واقعیت!

در صدای شچوکار چنان نیروی مجاب کننده ای بود که پیرزن آرام گرفت؛
ولی همچنان که باز شوهرش را با چشمان کاونده می نگریست، آه کشید:
- من دیگر چیز یاد گرفتم دیر شده، تازه فایده ای هم نداره. تو پیر گفتار هم
بهره زبان آدم حرف بزنی، وگرنه مردم بهات می خندند که پاك خل شده ای.
باباشچوکار با لحن پرافاده گفت:

- مردم که جان می دهند برای خنده.

و بیش از این نخواست دنباله بحث را بگیرد.

پیرمرد تکه نان بیاتی را مدتی چند به دفت در يك كاسه كوچك ماست ترید کرد و آهسته و پیوسته خوردن گرفت؛ و همچنان که گاه از پنجره به بیرون می نگرست، اندیشید: «خوب این چه کاریه که من به این عجله برم استانیتر؟ وقتی یکی خیال مردن داره و باید براش مراسم عشا را به جا آورد، آن وقت میباد عجله کرد. ولی اشپورتوی زمین پیماست نه کشیش، داویدوف هم که خیال مردن نداره؛ خوب: پس من برای چی میباد کار دستپاچگی بکنم؟ سر فرصت همه مان میریم آن دنیا، برای مردن هنوز که هنوزه هیچکی توصف و انایستاده... بله، همین که حالا از ید رفتم بیرون، سر اسب ها را کج می کنم تو یده آبکنده، طوری که هیچکی منو نبینه، آن وقت اسب ها را می گذارم برای خودشان علف به نیش بکشند و خودم هم يك خواب سیر آن جور که دلم میخواد می کنم. غرویی هم میرم پیش گروه دوبتسوف، کوپریانوونا بی بروبر گرد به ام شام میده. از آن جا شبانه تو هوای خنك میرم استانیتر. اگر هم خدای نکرده داویدوف از این کار بوئی برد، روراست به اش میگم: «هر وقت شما تروفیم، این بز لعنتیتان را، سر به نیستش کردید، میتونم به اتان بگم که دیگر تو راه نیمرم بخوابم. تمام شب این داره بیخ گوشم رو علف ها جفتك چارکش میزنه، آدم آن وقت چه خوابی میتونه داشته باشه؟ کارش هم معلومه که هر دمبيله!»

شچوکار که منظره خوش آیند مهمانی نزد دوبتسوف نشاطی به وی داده بود لبخند زد، ولی پیرزن این جا هم توانست اوقاتش را تلخ کند:

- انگار يك افلیج داره غذا میجوه! فرستادنیت پی کار، خوب، مثل خرچسنگ توی تپاله این قدر طولش نده، زودتر راه بیفت. آن لغت های چرند کتابی را هم از کله ات بیرون کن و دیگر هرگز به ام از آن ها نگو، وگرنه چماقه که بیاد بخوره پشتت، این را دانسته باش، تو، پیرخرا!

بابا شچوکار زیر لب غر زد:

- هر چماقی که بگی دوتا سر داره.

ولی به دیدن چین های خشم آلودی که بر چهره فرمانروای ماده اش می دوید، زود ته مانده ماست را سر کشید و خدا حافظی کرد:

- برو دراز بکش، جانم، بی خودی پا نشو. آن قدر بخواب که حالت جا بیاد. من

دیگر رفتم.

پیرزن با لحنی که چندان رنگ مهربانی نداشت گفت:

- خدا به همراه!

و پشت به او نمود.

شش کیلومتری از ده تا دهانه «آبکند سرخ»، باباشجوکار در خواب زدگی شیرینی که گاه سرش را به پائین می کشید اسب ها را با قدم راه برد. گرمای ظهر پاك كلافه اش می کرد و يك بار كم ماند که از بالای گاری بیفتد. شجوکار هراسان با خود گفت: «این جوری طولی نمیکشه که بیفتم و گردنم را بشکنم»، و گاری را چرخاند و به آبکند زد.

علف های ندروده بستر آبکند بوی خوش تنیدی داشت و تا کمر می رسید. از بلندی های آبکند جوی کوچکی سرچشمه می گرفت که در بستر خاک رس روان بود - آبش زلال و چنان سرد که اسب ها به هنگام نوشیدن آن را با جرعه های کوچک فاصله دار به احتیاط از لای دندان ها می گذراندند. سایه انبوهی پیرامن جوی را فرا گرفته بود و آفتاب بلند بر آمده نمی توانست از خلال شاخ و برگ درختان نفوذ کند. شجوکار که اسب ها را از گاری باز می کرد، زیر لب گفت: «چه نعمتی!» پس از آن که اسب ها را بغوزد و به چرا وا گذاشت، چوخای کهنه خود را در سایه يك درخت آلوده پهن کرد و به پشت دراز کشید، و همچنان که آسمان آبی رنگ پریده از گرما را با چشمان پیرش که مانند آسمان آبی رنگ پریده بود می نگریست، خود را به دست رویاهای خوش زندگی سپرد:

«از به همه بارگاه شاهانه ای دیگر تا غروب با درفش هم همیشه منو بیرون کرد. به سیری دل خواهی می کنم و استخوان های پیرم را می گذارم آفتاب برام برشته بکته، بعد هم میرم مهمان دوتسوف میشم و کاشا نوش جان می کنم. میگم وقت نکردم خانه ناهار بخورم، برو برگرد ندازه که به ام غذا می دهند، این را من انگار تو اینه دارم می بینم! اما، راستش را بخواهی، برای چی میبایست تو گروهشان حتما کاشای بی گوشت بخورند، یا از این سوپ های آب زیو که می قاشق توی دیگ دنبال به چیز دندان گیر بدوه؟ این دربتسوف از آن ها نیست که وقت علف چینی بخواد روزه بگیره. ابله روی حقه بازیه که يك روز هم بی گوشت سرنمیکنه. از هر جا باشه به گوسفند از گله غیری میدزده و دروگرهاش را به اشان غذای حساسی میده!... ولی بد هم نیست، ها، آدم ناهار به تکه گوشت گوسفند، ای قدر چهار فونت، برای خودش بلمبانه! به خصوص که گوسفند را بریان کرده باشند و خوب هم چرب باشه. یا، هیچی نباشه، تخم مرغ نیمرو با چربی خوك به آدم بدهند، به شرط این که فراوان باشه و اندازه دل خواه باشه... اما قطاب باخامه ترش راستی غذای روحه و به صدتا عشاء ربانی سیارزه، به خصوص که آن ها را، آن نازنین قطاب های خودم را، يك چمچه بر بریزند تو بشقاب و باز به چمچه دیگر، طوری که کوت بشه پیاد بالا، بعدش هم بشقاب را تکانش بدهند که خامه بره تا آن تهش و قطاب هادانه دانه اش از نوك پا تا فرق سر تو خامه غلت بخورند. اما از آن بهترش وقتی که این قطاب ها را برات تو بشقاب نه بلکه تو به ظرف گود می ریزند که قاشق جا داشته

باشه که خوب جولان بده!»

باباشچوکار هرگز گرایشی به شکم پرستی نداشت، بلکه صاف و ساده گرسنه بود. در سراسر عمر دراز و تهی از شادمانی خود به ندرت غذای سیری خورده بود و تنها در خواب توانسته بود از خورش‌هایی که به گمان خود لذیذ می‌پنداشت به قدر دل‌خواه بخورد. چه بسا که در خواب می‌دید سیرابی گوسفند نوس جان می‌کند، یا نان توتک گنده‌ای را لوله کرده در سرشیر فرو می‌برد و به دهان می‌گذارد، و یا سوپ داغ دهن سوز رشته‌فرنگی با دل و جگر غاز را تندوتند بی‌هیچ احساس خستگی فرو می‌دهد... آری، چه چیزها که او مانند همه گرسنگان در سب‌های دراز به خواب نمی‌دید، ولی پس از بیدار شدن همیشه افسرده و حتی گاهی خشمگین بود، و با خود می‌گفت: «این هم شد کار، که آدم تو خواب از این غذاها چرب و نرم بخوره! زندگی راستی مسخره است: تو خواب تا دلت بخواد رشته‌فرنگی جلوت هست که هرچی هم بخوری تمام نمیشه، اما تو بیداری پیرزنت همه‌اس نان ترید به نافت می‌بنده که، لعنتی، جلو سگ بگذاری قهر میکنه!»

پس از این‌گونه خواب‌ها، باباشچوکار تا وقت چاشت لبان خشک خود را پنهانی می‌لیسید، و چون در برابر صبحانه فقیرانه خود می‌نشست، از سر اندوه آه می‌کشید و قاشق لب‌پریده را به سستی به کار می‌انداخت و، پریشان خاطر، تکه‌های سیب‌زمینی را درون کاسه صید می‌کرد.

پیرمرد، همچنان که در پای درختچه دراز کشیده بود، مدتی در این باره به فکر پرداخت که در گروه دوبتسوف شام چه چیز می‌تواند باشد؛ سپس بی‌جهت به یاد آورد که در مراسم مرگ یادبود مادر یاکوف لوکیچ چه خورده است! و او که از یادآوری خورش‌های به کار برده داغش یکسر تازه شده بود، ناگهان بار دیگر چنان به سدت احساس گرسنگی کرد که خواب به یکباره از سرش پرید. از نهایت خشم تقی انداخت و ریش خود را پاک کرد و دستی بر معده فرو رفته خود کشید و سس بلند گفت:

«یه تکه نان و يك کاسه ماست، آخر این هم شد غذا، آن هم برای مردی که تخم و ترکه پس می‌اندازه؟ غذا نیست که، همه‌اش باد و هواست! یه ساعت پیش شکم سفت سفت بود، انگار دنبک کولی‌ها. ولی حالاش؟ رفته چسبیده تیره پشتم. آخر، پروردگارا! همه عمر من باید تشویش نان بخور و نمیرم را داشته باشم، همه‌اس تو این فکر باشم که شکم را با چی پرش کنم! این عمر هم که مثل آب از لای انگشت‌ها می‌گذره، تا به خودت بیانی می‌بینی رسیده به آخرش... خیلی وقت نیست، من از این آبکند سرخ رد شدم. درخت‌های الوچه سرتاپاش شکوفه بود، آبکند تماش از سفیدی جوش می‌زد! گاه که باد می‌وزید، گل‌های سفید و خوش‌بو تو آبکند پرواز می‌کرد و مثل برف تو کولاک‌های سخت چرخ می‌زد. جاده آن زیر

سرتاسرش سفیدپوش بود، خوش بو، بهتر از هرچی روغن که زن‌ها به خودشان می‌مالند. ولی حالا آن گلباران بهاری به‌روز سیاه نشسته، پاك نابود شده که دیگر هم برنمیگرده! زندگی بی‌قدر و قیمت من هم حالا سر پیری رنگ سیاهی گرفته، به‌همین زودی دیگر نوبت بی‌چاره شچوکاره که دست و پای فرسوده‌اش را دراز بکند، و این را دیگر هیچ کاریش نمیشه کرد...

تفکرات نیم فلسفی و نیم شاعرانه باباشچوکار به‌همین جا پایان پذیرفت. دلش بر خودش سوخت، اشك مختصری ریخت، فین گرفت و چشمان سرخ گشته‌اش را با آستین پیراهن پاك کرد. به‌چرت زدن افتاد. چه، اندیشه‌های اندوه‌بار همیشه او را به‌خواب می‌کشاند.

هنگامی که دیگر به‌خواب می‌رفت، باز به‌اقتضای سرشت خویش لبخند شیرینی بر لب داشت و پلك‌هایش از خوشی چین خورده بود. در میان خواب و بیداری با خود چنین می‌گفت: «گروه دوبتسوف بی‌برو برگرد برای شام خوراك گوسفند دارند، دلم این جور گواهی میده! خوب، چهار فونت تویك نشست خوردن البته کار من نیست، این جا من يك كم تند رفتم و زبانم تپق زد، ولی دیگر سه فونت، یا بگیم سه فونت و نیم را، بی‌آن که لازم باشه نفس تازه کنم یکهو از پشش بر میام! اگر این خوراك گوسفند را بیارندش رومیزه خاطرتان جمع باشه، شچوکار کسی نیست که راه دهندش را گم بکند!»

نزدیک ساعت سه گرما به‌اوج شدت رسید. باد خشك و داغی از جانب خاور برخاست و هوای تفته را به‌آبکند سرخ آورد، چنان که به‌زودی از خنکی ظهر اثری هم نماند، از آن گذشته، آفتاب نیز که در آسمان باختری جابه‌جایی شد گویی در تعقیب شچوکار بود: پیرمرد روی شکم دراز کشیده صورتش را در چوخی گلوله شده‌اش فرو برده بود، و همین که تابش آفتاب برایش محسوس می‌شد و سپس از خلال پیراهن پاره پشت لاغرش را می‌سوزاند، او همچنان در خواب اندکی حرکت می‌کرد و خود را به‌سایه می‌کشاند؛ ولی پس از چند دقیقه آفتاب مزاحم از نو پشت پیرمرد را بی‌رحمانه می‌سوزاند و پاز شچوکار می‌بایست روی شکم به‌کناری بخزد. طی سه ساعت شچوکار بی‌آن که بیدار شود به‌قدر نیم دایره گرد درختچه سینه‌کش رفته بود. سرانجام پیرمرد از گرما به‌ستوه آمد و با چهره‌پف کرده، سراپا خیس از عرق، بیدار شد، نشست، دست را سایبان چشم کرده نگاهی به‌آفتاب افکند و خشمگین در دل گفت: «آخر، این چشم خدا، - پروردگارا، تو منو ببخش! - حتی تو سایه درخت هم نمیشه از دستش خلاص شد! تمام بعدازظهر مجبورم کرد مثل خرگوش دور درخت بگردم. این را میشه گفتش خواب؟ این خواب نیست، یه شکنتجه واقعی است! من میبایست می‌رفتم زیر گاری دراز بکشم، گرچه این چشم خدا آن‌جا هم می‌آمد سراغم، تو استپ لخت زیر زمین هم آدم ازش خلاصی

هن وهون کنان و آه کشان، چارق های پاک زوار دررفته اش را بی شتاب درآورد و پاچه های شلوارش را بالا زد و یکچند به پاهای لاغر و خشکیده اش چشم دوخت و لبخندی از سر خورده گیری زد و در همان حال سر را به اندوه تکان داد. پس از آن به سوی جویبار رفت تا دست و روئی بشوید و با آب سردجو چهره گر گرفته اش را خنک کند.

و کلاف حوادث ناگوار درست از همین دم در زندگیش باز شدن گرفت... پیرمرد از میان جگن های کوتاه گذشت، و در حالی که پاها را بلند بالا می آورد، خواست خود را به آب زلال سیانه جو برساند. هنوز دو قدم برنداشته بود که ناگهان کف پای چپش را روی چیزی جنبیده و لیز و سرد نهاد و همان دم گزش نرم چیزی مانند سوزن را اندکی بالاتر از قوزک پای خود حس کرد. باباشچوکار زود پای چپ را از آب بیرون کشید و مانند کلنگی در مرداب روی پای راست خود ایستاد. در این میان دید که بر سمت چپ او جگن ها خش خش کرد و اثری ماریج از میان آن به تندگی گذشت. رنگش یکسر سبز شد، به همان سبزی جگن، و چشمانش گونی کم کم از حدقه به در می جهید...

پیرمرد چابکی جوانی را که دیری بود تا از دست رفته بود باز یافت: در دو خیز خود را به ساحل جو رساند و پس از آن که روی پشته کوچک خاک رس نشست، دوخال ریز سرخی را که بر پایش بود به دقت نگرستن گرفت. اما نگاه چشمان هراسانش نیز مردم به جویبار شوم می رفت. پس از آن که وحشت نخستین برطرف شد، اندک اندک نیروی تفکر بدو باز گشت، و او آهسته زیر لب گفت:

- خوب، خدا خودش رحم کنه، دیگر داره شروع میشه... آن نشانه های لعنتی معنی اش این بوده! آخر، من چه قدر به این داویدوف کله خر گفتم امروز نمیاد احتیاط را از دست داد و رفت استانیتر! ولی نه، اون ویرش گرفته بود. جانت دراد، ولی برو. این هم رفتنم، که پدرم درآمد. هه، تاجیزی میشه، میگه «من طبقه کارگر». آخر، علتش چیه که این طبقه کارگر این جور لج بازه؟ همین که فکر کاری به سرش زد، دیگر خاطرت جمع باشه، تا به مقصودش نرسه از رو دوشت پائین نیاد، حالا می خواهی تو زنده باش، می خواهی بمیر! اون که، مادر سگ، به مقصود خودش رسیده، ولی من حالا چی باید بکنم؟

ناگهان فکری به خاطر باباشچوکار رسید: «میاد خون جای زخم را فوری مکیدش! چون که شک توش نیست، منو یک افمی بدگودار گزیده، دیدیش که چی جویری تو جگن ها پیچ و تاب می خوردا به مار پی شيله و پيله، یا بگم از این مارهای آبی، عجله نمیکنه، سنگین و رنگین برای خودش میخزه، ولی این پی شرف

همچی می رفت مثل برق. لابد از من ترسیده بوده! گرچه این جا به سؤال پیش میآید: کی از کی بیش تر ترسید: من از اون یا اون از من؟»

برای حل این مسئله بفرنج وقت پرتنگ بود. باباشچوکار بی آن که درنگ روا دارد، همچنان نشسته دولا شد، اما هرچه کوشید نتوانست لبان خود را به جای زخم برساند. از این رو، در حالی که کف و پاشنه پا را به هر دو دست گرفته بود، با چنان تلاش نومیدانه ای پا را به سوی خود کشید که تقا چیزی در قوزك پایش صدا داد. پیرمرد از شدت درد به پشت افتاد و پنج دقیقه ای بی آن که تکان بخورد به همان حال ماند. پس از آن که به خود آمد، آهسته انگشت پای چپ را تکان داد و حیرت زده به اندیشه فرو رفت: «شروعش که نیش افعی بود، حالا هم ادامه داره... اول باره که تو زندگیم می بینم یکی به اختیار خودش کاری میکنه که پاش درره. این را تو به هر کی بگی ازت باور نمیکنه، میگه: «باز این شچوکار داره چاخان میکنه!» هه، این هم نشانه هات! اثرش کجا نمودار میشه... آخ! بلا به جانش بیفته، این داویدوف! مثل آدم، به زبان خوش به اش گفتم. خوب، حالا من چی باید بکنم؟ چه جوری اسب ها رابه گاری بینم!»

چیزی که بود تأخیر بیش از این امکان نداشت. شچوکار آرام از جا برخاست و با احتیاط کوشید تا روی پای چپ قدم بردارد. چون دید که دردش دیگر آن قدر هم شدید نیست، و هرچند به زحمت ولی به هر حال می تواند حرکت کند، سخت شادمان شد. تکه کوچکی خاک رس را در کف دست خرد کرد و آن را با آب دهان سرشت و به دقت روی گزیدگی مالید. لنگ لنگان، در حالی که با احتیاط روی پای ضرب دیده اش تکیه می کرد، به سوی اسب ها رفت. ناگهان در آن سوی جو، به فاصله چهارمتری خوش، چیزی دید که از دیدن آن چشمانش گونی شعله ور گشت و لبانش از خشمی سرکش لرزیدن گرفت: در کرانه دیگر جو، مار آبی کوچکی در آفتاب چنبر زده به شیرینی خوابیده بود. در این هم که به راستی مار آبی بود جای کم ترین شکی نبود: روی سرش «عینک» زرد نارنجی رنگی مسالمت جو یانه سوسو می زد...

باباشچوکار دیگر از غضب دیوانه می شد. هیچ گاه تا آن زمان گفتار او به چنین پایه خشم و برافشفتگی پرشور نرسیده بود. پیر مرد پای علیل خود را جلو نهاد و دست را به نحوی پرشکوه دراز کرد و با صدائی لرزان گفت:

«خزنده لعنتی! او باش خونسرد! طاعون عینکی! یعنی تو حشره موزی تونسته باشی منو، یعنی به مرد را که تخم و ترکه پس سیاندازه، جوری بترسانی که دیگر داشتم زهره ترك می شدم! من احمق را بگو که خیال می کردم تو همین خودت نیستی، بلکه به افعی درست و حسابی هستی! بیا، برای این که این مسئله را ازش سردیاریم، ببینم تو چی هستی! آخر؟ يك تیکه فضله خزنده، تف، همین و دیگر

هیچ! من اگر به بار دیگر پام را بگذارم روت، نیست و نابودت می‌کنم، طوری که دیگر اثری هم ازت باقی نماند، و اگر از دست تو مارمولک کاری نکرده بودم که پام درره، همین بلا را حالا هم سرت می‌آوردم، دانسته باش.

شجوکار نفس تازه کرد و آب دهانش را فرو برد. مار آبی سر کوچک و باریک خود را که گفتی از مرمر سیاه بود بلند کرد و پنداشتی به سخنانی که برای نخستین بار کسی با وی خطاب می‌کرد به دقت گوش می‌داد. شجوکار پس از اندکی استراحت، دنباله گفته‌های خود را گرفت:

- چشم‌های بی‌حیات را ورقلمباندن ای و پلک هم نمی‌زنی، روح خبیث؟! خیال می‌کنی خرت به همین آسانی از پل گذشت؟ نه، جانم، آنچه به حساب روز کار امروزیت به ات تعلق می‌گیره، همین حالا اون را از دست خودم دریافت می‌کنی! خیال می‌کنی برام شده ای رایض! خرده حسابم را جوری با ات صاف بکنم که تنها مقرنس‌ها باقی بماند، واقعیه!

باباشجوکار نگاه کینه‌توزش را فرود آورد و میان سنگ ریزه‌هایی که آب‌های بهاره از بلندی‌های آبکند سرخ با خود آورده بود چشمش به قلوه سنگ بزرگ همواری افتاد. بی آن که به یاد پای علیل خود باشد، دلیرانه قدمی به جلو برداشت. دردی نافذ قوزک پایش را در نوردید و پیرمرد که فحش‌هایی هرچه زشت‌تر ریسه می‌کرد به پهلوی افتاد، اما سنگ را همچنان از دست رها نکرد.

هنگامی که نالان و آخ و اوخ کتان دوباره سرپا ایستاد، مار ناپدید شده گویی که هرگز نبود یا خود به زمین فرو رفته بود! شجوکار سنگ را انداخت و حیران دست‌ها را از هم دور کرد.

- تو را خدا، می‌بینی چه بدبخته! آخر، این دجال کجا تونسته دربره؟ حتماً باز تو آب جیم شده. خوب، دیگر، کار که نمی‌خواه بیاد، نمی‌آد. فکر هم نمی‌کنم به همین جا ختم بشه... من پیر احمق نمی‌باشم با ایش وارد گفت‌وگو می‌شدم، می‌باشم همین جور بی حرف سنگ را بر می‌داشتم و به همان يك ضربه می‌زدم به کله‌اش، درست به کله‌اش! چون اگر غیر از این باشه، تو اون افعی را نمی‌کنیش و برای دفعه دوم هم باز ممکنه به اش نخوره، واقعیه! ولی، خوب، حالا که اون روح خبیث غیث زده، من دیگر سنگ به کی بزوم؟ این هم خودش مسئله‌ایه!

باباشجوکار باز اندکی کنار جوی ایستاد و پشت سرش را خاراند. پس از آن دست را به نو میدی تکان داد و لنگ‌لنگان به سراغ اسب‌ها رفت تا به گارشان پیوند. اما تا زمانی که از جویبار فاصله کافی نگرفت، نگاهش همچنان به هر سو می‌رفت، ولی البته فقط چند نگاه ساده، برای آن که سباده...

... باد می‌وزید و سینه پهن‌اور استپ با نفس‌های پرتوان و موزون عطر مست‌کننده و همواره اندکی اندوه‌بار علف‌های درو شده را باز می‌دمید. نسیم

خنك از بیسه های بلوط كنار جاده بوی مرده اما دل انگیز برگ های پوسیده بلوط را با خود می آورد. ولی برگ های پارساله درختان زبان گنجشك گفنی بوی جوانی و بهار و شاید هم اندکی بوی بنفشه می داد. از این در هم آمیختگی بوهای گوناگون، انسان عادی همیشه سایه غمی بر دلش می نشیند، حالش کم و بیش دگرگون می شود، خاصه اگر تنها خودش باشد و خودش... ولی باباشچوکار چنین نبود. چوخارا درهم پیچانده، پای علیل خود را به راحتی روی آن جا داده بود و پای راست را هم به فراغ بال از گاری اویزان کرده بود، و اینك گوش تا گوش با دهان بی دندان خود لبخند می زد، پلك های چشمان رنگ باخته از گذشت سالیانش را به خرسندی چین می داد، و بینی كوچك سرخ و پوست انداخته اش نیز که پیوسته جنبش ریزی داشت بوهای آشنای استپ زادبومی را حریصانه می قاپید.

به راستی هم او برای چه نمی بایست از زندگی خرسند باشد؟ درد پایش اندکی آرام گرفته بود. ابرهائی که باد از خاور دوردست با خود آورده بود زمانی چند چهره افتاب را پوشانده بود و سایه بنفش رنگی بر فراز دشت و تپه ها، روی پشته ها و آبکندها معلق بود؛ نفس، آسان تر برمی آمد و بهر حال شام مفصلی هم به انتظار او بود... نه، هرچه بگویند باز باباشچوکار زندگی چندان بدی هم نداشت!

همین که بر بالای تپه كلبه متحرك اردوگاه گروه دوم از دور پدیدار گشت، شچوکار اسب ها را که به سستی قدم برمی داشتند نگه داشت و از گاری به زیر آمد. قوزك پایش هنوز، اما نه به آن شدت پیشین، درد می کرد و گاه تیر می کشید، ولی او کم و بیش می توانست محکم روی دویا بایستد. پیرمرد با خود گفت: «به اشان نشان می دهم، این که داره سیاد هرچی باشه گاریچی نیست بلکه سورچی هیشت مدیره کالخوزه که داویدوف و ماکار و باقی کله گنده ها را این ور و آن ور میبره. اینه که جویری باید اسب ها را راه بیرم که مردم از دور حسودیشان بشه!»

پیرمرد اسب های خود را که بوی اردوگاه و راحت باش شنیده بودند با «هش ش!» گفتن نگه داشت، و با هزاران دشنام و ناله درد، پاها از هم گشاده، راست روی گاری ایستاد و دسته جلو را محکم کشید و با نشاط تمام اسب ها را راهی کرد. اسب ها با یورتمه موزونی از جا کنده شدند، و به تدریج که افسارشان شل می شد بر سرعت خود افزودند. به زودی بادی که از روبه رو می آمد در پیراهن بی کمر بند شچوکار افتاد و آن را بر پشتش به صورت حبایی بزرگ در آورد. و پیرمرد پیوسته از اسب ها سرعت بیش تری طلب می کرد، و در حالی که چهره اش از درد بهم پیچیده می شد شلاق را شادمانه تکان می داد و با صدای زیر خود فریاد می زد: «ها، جانمی، سستی نکن!»

نخستین کسی که او را دید آگافون دوبتسوف بود که در همان نزدیکی اردوگاه بود. - این کدام تخم جنه که اسب ها را مثل اوکراینی ها ایستاده راه میبره؟ نگاه

کن، پریانیشنیکوف، بین کیه آمده به دیدنمان.
 پریانیشنیکوف، از بالای کویِ ناتمام علف با خوش حالی فریاد زد:
 - گروه تبلیغاتیه که داره میاد: باباشچوکاره!
 دوتسوف با خوشنودی لبخند زد و گفت:
 - خوب شد. دیگه داشتیم می ترشیدیم، بس که حوصله مان سر می رفت، پیرمرد
 را پیش خودمان نگهش می داریم، موافقید، برادرها: شب نمی گذاریم بره...
 و خود رفت و خرجیش را از زیر کلبه متحرک بیرون کشید، و پس از
 کندوکاوی جدی در آن، يك شیشه دست خورده و دکای پنج سیری درآورد و در
 جیب گذاشت.

۱۹

شچوکار دومین کاسه کاشای ارزن آبکی را که به زحمت با اندکی چربی خوک
 مزه ای گرفته بود خالی کرد و خرسندی کاملی بدو دست داد که با کمی خواب زدگی
 همراه بود. نگاهی از سر حق شناسی به آشپز، زن بخشنده گشاده دست، افکند و
 گفت:

- برای شام و ودکائی که مهمانم کردید از همه تان ممنونم، ولی پیش تو
 کوپریانوونا سر تعظیم فرود سیارم. می خواهی بدانی چیه، تو راستش زن نیستی،
 صندوقچه طلایی، واقعیه. این استادی که تو در پختن کاشا به خرج می دهی، حیفه
 برای یه مشت بی سروپا آشپزی بکنی. تو باید بری پیش خود میخائیل ایوانیچ
 کالینین^۱. سرم را گرو می گذارم، يك سال نمیگذره که برای جدیتی که ازت می بینم
 یه مدال میچسبانه روسینه ات، شاید هم بگه یه تکه یراق رو استینت بدوزند، دروغ
 نمیگم به خدا، واقعیه! آخر من عالی می دانم تو زندگی چه چیزی مهمه...

دوتسوف که پهلوی او نشسته بود، تند پرسید:

- ها، چی؟ چیه، بابا، که به عقیده تو مهمه؟

- خوردن! واقع میگم، تنها خوردنه. از اون مهم تر دیگه هیچی نیست.
 دوتسوف که با چشمان کولی وارش نگاه های دزدانه به دیگر شنوندگان
 می افکند و خود همچنان سروروی جدی داشت، سرخورده گفت:

- اشتباه می کنی، بابا جان. سفت و سخت هم اشتباه می کنی. علتش هم اینه

که تو، سر پیری، عقلت مثل همین کاشا که نوش جان کرده ای آبکی شده، مغزت آب برداشته. برای همین که اشتباه می کنی...

باباشچوکار بزرگوارانه لبخند زد:

- همیشه دانست مغز کی بیش تر آب برداشته، مغز تو یا مال من؟ ولی خوب، تو به نظرت چی تو زندگی مهمه؟
دوبتسوف آه کشان گفت:

- عشق!

و سر به زیر، چشم ها را چنان ارزومندانه چرخاند که پیش از همه کوپریانوونا، که نگاهش به چهره آبله گون و تیره او بود، دیگر خودداری نتوانست. مانند اسبی که حس می کند باران نزدیک است، با خرناسه ای بلند خندید، و در حالی که سراسر پیکرش از خنده می لرزید رخسار آتش گون خود را با آستین بلوز پوشاند.
شچوکار با لبخندی تحقیرآمیز گفت:

- ها! عشق! اگر خوراک خوب نباشه، عشقت چی چی سیارزه؟ تف، همین و دیگر هیچ! یه هفته که بهات غذا ندهند، کوپریانوونا جای خود داره، حتی زن خودت ازت روگردان میشه.
دوبتسوف پافشاری نمود:
- باید دید...

شچوکار مجال سخن گفتن بیش تر به او نداد. با حالتی عبرت آموز انگشت سیابه را بلند کرد:

- هیچ هم لازم به دیدن نیست. من همه اش را از پیش می دانم. حالا به حکایت براتان میگم، آن وقت همه چی روشن میشه و دیگر احتیاجی برای بحث نیمانه. بسیار کم اتفاق افتاده بود که باباشچوکار با شنوندگانی بیش از این آماده شنیدن روبه رو شود. نزدیک به سی نفر بودند که گرد آتش نشسته بودند، همه مراقب آن که مبادا يك کلمه از گفته های شچوکار را ناشنیده بگذارند. گرچه، شاید هم در نظر شچوکار چنین می نمود. و جز این چه انتظاری می بایست از پیرمرد داشت؟ در جلسات همگانی هیچ گاه اجازه سخن به او داده نمی شد؛ داویدوف، گاه که با او به جایی می رفت، خاموش می ماند و پیوسته با اندیشه های خود سرگرم بود؛ زن پیر شچوکار نیز حتی در جوانی خود گرایشی چندان به پرچانگی نداشت. پس پیرمرد بی چاره با که می بایست درددل کند؟ از این رو، اکنون که گروهی شنونده می دید که حسن توجهی به وی نشان می دادند و پس از شام در بهترین حالت روحی بودند، بر آن شد که به دل خواه خویش حرف بزند.

شچوکار راحت تر نشست، پاها را روی هم نهاد و دستی به ریش خود کشید، ولی تا دهن باز کرد و خواست داستانش را سلانه سلانه آغاز کند، دوبتسوف بر او

پیشی گرفت و با لحنی که وانمود می کرد جدی است گفت:
- بابا، حرف که می زنی، دروغ توش نباشه، ها! تو گروهمان رسه که دروغ گو
را با تسمه شلاقش می زنیم.

باباشچوکار آه بلندی کشید و پای چپ خود را مالیدن گرفت.
- آگافون، دیگر تو منو نترسان، خودم امروز چنان ترسی خوردم که داشتم
می مردم... بگذریم، قضیه این طوری بودش که بهار داویدوف صدام زد و به ام
گفت: «بابا، دوتا کیسه جو از انباردار بگیر و بگو آذوقه راهت را به ات بده، با نریان
هامان راست برو تا ته «خشك در بند». مادیان هامان آن جاست که چرا می کنند و تو
با دامادهامان سر موقع می رسی آن جا. گله مادیان ها را واسیلی بابکین میچرانه که
يك كم كره. گله را دو دسته اش می کنی، یکی را واسیلی نگهش میداره و یکی را هم
تو. چیزی که هست مسئول تولیدگرها تو هستی، جو را خودت باید به اشان بدی». اما
من، باید بگم که نمی دانستم تولیدگر چه معنی داره، همچو لغتی به گوشم نخورده
بود. این بود که برام سؤال پیش آمد. نریان را می دانم. مادیان را می دانم، اخته را هم
خوب البته می دانم چه جور چیزی هست. اما... این بود که پرسیدم: «تولیدگر دیگر
چی باشه؟» جوابم داد: «خودبه خود معلومه». اما من باز هم پرسیدم: «من و تو هم
پس تولیدگر هستیم؟» اخم هاش توهم رفت، گفت: «این جا دیگر، بابا، هرکی باید از
خودش حرف بزنه». پس در يك كلمه میشه گفت: خواه گنجشك باشی، خواه به
چار یا این که ادمیزاد، اگر از جنس نر باشی، بدان که بی شك و شبهه به تولیدگر
درست حسایی تمام عیار هستی. پیش خودم گفتم: «این که پس خیلی خوبه». ولی
برام باز سؤال پیش آمد. ازش پرسیدم: «خوب، اونی که گندم تولید میکنه، اون
چه طور، تولیدگر هست یا نه؟» دیگر اخ و اوخش درآمد، گفت: «اما تو هم، بابا، آدم
عقب مانده ای هستی». به اش گفتم: «از همه عقب مانده ترش تویی که، سمیون
جان، چون من چهل سال از تو جلوتر ادم دنیا و تو از من هم عقب ماندی». و
دیگر مسئله را به همین جا خاتمه اش دادیم.

کویرمانوونا، در يك نفس، آهسته گفت:

- یعنی که تو هم، بابا، تولیدگر هستی؟

باباشچوکار با تبختر پاسخ داد:

- پس به خیالت من چی هستم؟

کویرمانوونا نالید:

- وای، خدا جان! - و دیگر نتوانست چیزی بگوید. چهره خود را در پیش بند

فرورد و تنها خرخر فروخورده خنده اش در سیان خاموشی شنیده شد.

کدترات مایدانیکوف روی خود را از آتش گرداند و به مهربانی گفت:

- بابا، اعتنا به اش نکن، دنبال حرفت را بگیر.

باباشچوکار با لحنی مطمئن در پاسخ گفت:

- تو تمام همرم من کمترین اعتنائی به زن ها نکرده ام، چون اگر به اشان اعتنا می کردم، شاید از بیخ نمیتونستم به این سن پیری برسم. - و پس از يك دم ادامه داد: - باری، رفتم سراغ گله مادبان ها، دوروبر خودم را که نگاه کردم، آخ که چی حظی بردم! سرتاسرش يك همچو زند پازندی بود که آدم نمیتونست ازش دل بکته! استپ پر گل های لاجوردی، علف ها تروتازه، مادبان ها چرا می کردند، آفتاب گرمی دل چسبی داشت، خلاصه تماشايش يك پارچه زند پازند!

بسخلبنوف علاقمند شد بداند:

- این لغت چی چی بود، گفتی؟

شچوکار با اطمینانی تزلزل ناپذیر پاسخ داد:

- زندپازند را میگی؟ خوب، یعنی هر طرف نگاه کنی خوب و خوشگله. «زند» یعنی زنده باش، تو دنیا شادی بکن، غم و غصه به دلت راه نده. لغتش، بله، علمی است.

بسخلبنوف از سر کنجکاوی خواست باز بهتر بداند:

- این جور لغت ها را تو از کجا یاد گرفته ای؟

- از ماکارناگولنوف. آخر، ما با هم خیلی جان جانی هستیم. شب ها اون زبان انگلیسی یاد میگیره، من هم که پهلوش هستم. به ام يك کتاب داده، گنده، تو مایه این کوپریانوونا، به اش فرهنگ میگذد، نه آن کتاب الف ب که بچه ها از روش خواندن یاد می گیرند، نه، فرهنگ، برای آدم های بزرگ. کتاب را به ام داد و گفت: «بابا، علم یاد بگیر، پیر که شدی به دردت میخوره.» اینه که من کم دارم علم یاد می گیرم اما، بین اکیم جان، دیگر تو وسط حرفم نیا. چون فوری حواسم پرت میشه. راجع به این فرهنگ من براتان بعد صحبت می کنم. باری، من با تولیدگرها، رفتم محل مأمورتم، چیزی که بود هیچ فایده ای از این کار دستگیرم نشد، نه از تولیدگرها نه از ان همه زندپازند... اما، بنده های خوب خدا، به اتان بگم، اونی که این واسیلی کره را از نزدیک باش نبوده، بدان که ده سالی بیش تر از عمر خودش زندگی میکنه. به همچو آدم خرفتی که در قیاسش دمید زبان بسته پر حرف ترین آدم تو گریباچی لوگ خودمانه. غذایی من از بی حرفیش کشیدم که آن سرش ناپیدا! آخر، من که نمیتونستم با مادبان ها حرف بزنم، نه؟ یارو واسیلی چندین شبانه روز پشت سرهم ساکت می ماند و تنها وقت خوردن دهنش صدا می کرد، باقی وقت ها را یا خوابیده بود و دهن وا نمی کرد، یا اگر هم بیدار بود مثل یه کنده درخت پوک زیر لحاف لمیده بود و باز حرف نمی زد. دورادور، ای، با چشم هاش به ات زل می زد، اما باز هیچی نمی گفت. برام دیگر مسئله ای شده بود که هیچ جور نمیتونستم حل بکنم. خلاصه، من سه شبانه روز که آن جا سر کردم انگار تو قبرستان مهمان مرده ها بودم.

دیگر شروع کرده بودم با خودم حرف زدن. تو دلم گفتم: «هه، یارو، کارت داره به جاهای باریک میکشه! تو با این طبیعت زود جوشی که داری، این جا طولی نمیکشه که عقلت را از دست بدهی.»

همین من که تحمل نمیتونستم بکنم ماکار جانم تو جشن های سالانه، اول ماه مه یا هفتم نوامبر، آن جور در باره انقلاب جهانی روده درازی بکنه و حرف های قلمبه سلمبه که هیچی ازش نمیشه فهمید تو هوا ول بده، آن جا من دیگر به جان و دل حاضر بودم چند شبانه روز يك روند حرف هاش را گوش بدهم، انگار بلبل داره برام تو باغ چه میزنه یا این که خروس ها نصف شب دارند می خوانند. اما، همشهری ها، شما درباره این خواندن خروسی چی فکر می کنید؟ این، برادرها، دست کمی از سرودخوانی تو کلیسا نداره، آن وقتی که دارند سرود مرده ها را می خوانند یا به چیز دیگر که دل آدم را تکانش میده...

آمارگر گروه سخنان شیچوکار را با بی تابی قطع کرد:

- برامان تو از عشق با شکم گرسنه حرف بزنی، نه این که خروس ها چه جوری می خوانند.

- همشهری ها، دستپاچه نباشید، به عشق های جورواجور و این قبیل چیزها هم می رسم، این که مسئله ای نیست. بله، داشتم از این واسیلی کره می گفتم. باز اگر درد تنها حرف نزدنش بود، آن قدرها عیبی نداشت. ولی علاوه بر آن، اون به همچو پرخوری بود که هیچ جور نمیشد بااش راه آمد. ما برای خودمان کاشا یا جوشواره با خمیر ورنیامده درست می کردیم. ولی چی؟ من يك بار که قاشقم را از تو دیگ در می آوردم، اون پنج بار در آورده بود. قاشق به آن گندگیش را مثل اهرم لوکوموتیف می برد و می آورد؛ آن جا - این جا - این جا - آن جا، از دیگ تو دهن، از دهن تو دیگ، و من تا خبردار می شدم دیگر چمچه به ته دیگ خورده بود. من گرسنه پا می شدم، ولی اون شکمش مثل بادکنک وریزو باد کرده بود. طاق باز دراز می کشید، و لعنتی، شروع می کرد به اروغ زدن، چه اروغ هایی که مادیان هایی که دم کومه مان می چریدند ترس برشان می داشت و تا جایی که چشم کار می کرد تاخت می زدند. اون هم دیگر تا شب می خوابید و خوابش دست کمی از خواب زمستانی موش های صحرایی نداشت.

بله، این بود زندگی تلخ من: گرسنه مثل سگ های بی خانمان و بی حوصله از این که هیچکی نبود بااش به بار هم شده حرف بزنم... روز دوم بود، نشستم پهلوش و دست هام را مثل شیپور گذاشتم دم دهنم و هرچی زور داشتم تو گوشش فریاد زدم: «این کری تو از چیه، تو جنگ بوده یا بچه که بودی خنازیر گرفتی؟» اون خودش باز بلندتر برام داد زد: «تو جنگ بود! سال ۱۹ سرخ ها از رو قطار زره پوش توپ ۱۰۵ در کردند و گلوله اش همان نزدیکم افتاد. اسبم کشته شد، خودم هم

صدمه دیدم، و از آن وقت دیگر پاك كر شدم. ازش باز پرسیدم: «واسیلی، سرخوردن برای چی انگار حواست سرجا نیست؟ این هم صدمه گلوله تویه؟» جواب داد: «هوا ابری شده، خوبه! باران خیلی برامان لازمه». حالا بیا بایه همچه جرتغوزی سر صحبت را وا کن...

دوبتسوف دیگر تاب نیاورد، پرسید:

- پس کی می خواهی از عشق حرف بزنی؟

شچوکار به ستوه آمد، ابرو در هم کشید:

- آخر، این عشق لعنتی، مگر زده به کله تان؟ من تمام عمرم از همین عشق گریزان بودم. اگر پدر مرحومم مجبورم نکرده بود، هرگز زن نمی گرفتم. حالا، بفرما، باید درباره اش بحث هم بکنم. شما هم چیز پیدا کردید... خوب، حالا که می خواهید بدانید، این هم بلائی که از نخوردن سر عشق آمد...

من به محل مأموریت خودم که رسیدم، گله مادیان ها را دو دسته اش کردم. ولی شاه دامادها حتی نگاهشان به مادیان ها نمی رفت، همه اش علف به نیش می کشیدند و خسته نمی شدند... توجه شان به عروس هاشان پاك صفر بود! تو دلم گفتم: این هم کارمان! خودم و تولید گرهام داریم رسوائی بار میاریم! من کیل کیل به اشان جو می دادم، ولی ان تخم جن ها نگاهی هم به مادیان ها نمی انداختند. يك روز، دو روز... دیگر من، از کنار مادیان های بی چاره که رد می شدم، ناراحت بودم، روم را از خجالت برمی گرداندم، نمیتونستم تو چشمشان نگاه بکنم. منی که تو زندگیم هرگز سرخ نشده ام، سرخ شدن را آن جا یاد گرفتم: همین که می رفتم سراغ دسته خودم که بیرمشان لب استخر آب بخورند، مثل به دختر گونه هام گل می انداخت...

خداوندا، تو این سه شبانه روز خجالتی من از دست تولید گرهام کشیدم که دیگر آن سرش ناپیدا! مسئله حل نمی شد که نمی شد. تا این که روز سوم جلو چشم چی دیدم: به مادیان تر گل ور گل داشت با تولید گر خودم که اسمش را «گل بهار» گذاشته بودم - به نریان کهر که رو پیشانیش ستاره داشت و گردن و پای چیش سفید بود - ورمی رفت و بازی می کرد، هی مثل مارمولك دوروبرش می چرخید، این ور می رفت، آن ور می رفت، با دندان هاش نرمك نرمك گازش می گرفت، خلاصه همه جور عشق به اش می رساند. ولی اون سرش را گذاشت رو پشت مادیانه و چشم هاش را چین داد و همچه آهی کشید که دل آدم را کباب می کرد... دیگر از این بدتر نمی شد باشه. و من از غیظم می لرزیدم. همه اش تو این فکر بودم که مادیان هاماں درباره من چی میگند؟ لابد میگند: «بفیوز را ببین، چه نغاله هائی را آورد برامان». گرچه شاید هم از این بدتر می گفتند...

مادیان بی چاره دیگر حوصله اش سر رفت. پشتش را کرد به «گل بهار» و با

هر دو تا پاهاش، آن جور که زورش می‌رسید، چنان جفتکی زد به پهلوی نریان که يك چیزی تو شکمش صدا کرد. من هم دويدم رفتم سروقتش، و همان جور که به تلخی اشك می‌ریختم، با شلاقم زدم به پشتش و داد کشیدم: «تو که اسمت را گذاشته‌ای تولیدگر، برای چی میباید خودت را و منو سریرری به تنگ بکشی؟!» نازنین اسب بلاکشم بیست سازنی دورتر گریخت و همان جا وایستاد و با چنان حال زاری شیهه کشید که دلم خون شد، و از بس که براش غصه‌ام شده بود همان جا زدم زیر گریه. شلاق را انداختم و رفتم پیشش، گردنش را نوازش کردم. اون هم سرش را گذاشت رو دوشم و آه کشید...

یالش را گرفتم و آوردمش دم کومه، گفتم: «گل بهار جان، بریم سرخانه زندگی خودمان! این جا ول گشتن و باز رسوائی تازه بار آوردن فایده نداره...» این بود که زین برگشان را بستم و آوردمشان ده. واسیلی کره پشت سرم داد می‌کشید: «سال دیگر پیارشان، بابا، تو استپ با هم زندگی می‌کنیم و کاشا می‌خوریم. نریان‌ها هم تا آن وقت اگر دست و پا دراز نکنند حالشان جا میاد».

به ده که رسیدم، همه چی را با داویدوف در میان گذاشتم، سرش را با دو تا دستش گرفت و سرم داد کشید: «ازشان بد مواظبت کردی، تو!» ولی من هم براش واخوان کردم: «من بد مواظبت نکردم، شماها خیلی خوب سواری کردید. يك وقت جناب عالی، يك وقت ماکار، يك وقت هم آندره‌ی رازمیوتنوف. خاموت از گردن نریان‌ها به دقیقه هم بیرون نیامد، جو هم که پیش این یا کوف لوکیچت زانو بزنی و التماس بکنی گيرت نمياد. کی آخر از نریان‌ها سواری میگیره؟ اگر تولیدگرند، پس میباید همه‌اش بخورند و کار نکنند، وگرنه مسئله از بیخش حل نشده باقی میمانه». اما باز جای شکرش بود که از استانیترزا دو تا تولیدگر فرستادند، یادتان هست لابد، و مسئله مادیان‌ها خود به خود حل شد. بله، بدون خورد و خوراك لازم عشق معنی‌اش اینه. حالا فهمیدید، خرها؟ جای خنده نیست، نه، حرف‌ها مان خیلی هم جدی بود.

باباشچوکار نگاهی فیروزمندانه به شنوندگان خود افکند و دنباله سخن را گرفت:

- آخر، شمائی که مثل خرچسته توی تپاله‌ها، همه‌اش با زسین ور میرید، از زندگی چی می‌دانید؟ باز من هرچی باشه گاه هفته‌ای به بار و گاه هم بیش‌تر میرم استانیترزا. مثلاً تو، کوپریانوونا، شده حتی به بار حرف زدن رادیو را شنیده باشی؟ - از کجا من تونسته باشم اون را بشنوم، ده سال پیش بود که رفتم استانیترزا.

- خوب، همینه! ولی من هر بار که میرم، هر چه قدر دلم بخواد میشنومش. اما این را هم بگم که رادیو راستی کلکه! - شچوکار سرش را تکان داد و آهسته خندید. - درست روبه‌روی کمیته بخش، به چیز سیاه شیپور مانندی به به ستون آویزانه،

اما، خداجان، چه نعره ای میکشه! آدم موهاش سیخ و می ایسته و حتی تو گرمای تابستان رو تیره پشتش انگار مورچه میدوه! من اسب هام را همیشه پای این شیپور از درشکه و می کنم. ان اولش کلی خوشم میشه بشنوم که داره از کالخور، از طبقه کارگر و از هزار چیز دیگر حرف میزنه، اما بعدش دیگه میخوام سرم را تو جوال جو فرو کنم: یکی از مسکو با صدای نکره اش مثل گاو نعره میکشه: «ده، باز هم يك کم بریز، می بزنیم!» و باور نمی کنید، مردم، چنان هوس می خوردن تو دلم می افته که هیچ نمی توئم جلو خودم را بگیرم! اما من گناه کار هم، هروقت مأورم می کنند یرم استانیتر، بواشکی ده تا یا هر قدر که دستم برسه تخم مرغ های پیرزنم را کش میرم و به استانیتر که میرسم فوری میرمش بازار می فروشم وقتی هم که فروختم، فوری میرم می فروشی و دکا می زنم و تصنیف های جورواجور از رادیو گرش می کنم. دیگر آن جا يك شبانه روز هم میتونم منتظر داویدوف بمانم، اما اگر برام دست نده که از خانه تخم مرغ بزنم - علتش هم اینه که پیرزنه یاد گرفته تا زمانی که منوراه نینداخته همه جا دنبال من بیاد - بله، آن وقتش میرم تو کمیته بخش، درگوشی از رفیق داویدوف خودم خواهم می کنم: «سمیون جان، بیا به چتول مهمانم کن، آخر حوصله ام سرمیره همین جور بی کار منتظرت بمانم». اون هم، با آن قلب مهربانی که داره، هرگز ازم دریغ نمیکنه، و من از تو میرم می فروشی و باز به کم و دکا می زنم، آن وقت یا خوش و خرم تو افتاب می خوابم، یا این که از یکی خواهش می کنم مواظب اسب هام باشه و خودم میرم پاره ای کارهای معوق مانده ام را تو استانیتر به اش سروصورتی بدهم.

اکیم بسغلینوف پرسید:

- آخر، تو چه کاری ممکنه تو استانیتر داشته باشی؟

باباشچوکار اه کشید:

- برای مردخانه مگر کار کم هست؟ گاه به شیشه نفته که باید بخری، گاه هم دو سه تا قوطی کبریت. یا این که به چیز دیگر: مثلا، شما درباره لغت های علمی و فرهنگ ازم پرسش کرده اید. ولی فرهنگ را این جواری چاپش کرده اند: لغت های علمی را آن تو با حرف های درشت نوشته اند که من بدون عینک هم میتونم بخوانمش، ولی توضیحش را، یعنی که فلان لغت چی معنی میده، این را روبه روی آن یکی با حرف های ریز نوشته اند. البته من خیلی از لغت ها را بدون رجوع به توضیحاتش می فهمم. مثلا «مونویل» چی معنی میده؟ خوب این واضحه، می فروشی. «رایض» یعنی آدم بی بته، یا کلی ترش بگیرم لات، همین. «آذرخش» یعنی دختر سر به زیر، اما «شگرف» درست خلاف اونه، یعنی زن هرجائی، «ابابیل» هم درست همان عشق توئه، آگافون، که به کم دیوانه ات کرده، و غیره و غیره. ولی با همه این ها عینک برام لازم بود. با داویدوف که رفتیم استانیتر، من به فکر افتادم

عینک بخرم. موضوع هم چون مهم بود، پیرزن پولش را به ام داده بود. رفتم به بیمارستان، معلوم شد بیمارستان نیست و زایشگاه. تو به اتاقش زن‌ها با هزار جور زیر و بم‌ها و هون راه انداخته بودند و گریه می‌کردند، تو به اتاق دیگر هم نوزادها مثل بچه گریه‌ها می‌مید سر داده بودند. به خودم گفتم: این جا به ام عینک نمی‌دهند، قلفتی بوده که گذارم افتاد این جا. رفتم به بیمارستان دیگر، بالای پلکان ورودیش دو نفر نشسته بودند و دامکا بازی می‌کردند. سلام کردم و ازشان پرسیدم: «این جا کجا میشه عینک خرید؟» مثل اسب که شیبه بکشه، به خنده بلند سر دادند و یکیشان گفت: «این جا، بابا، چنان عینکی رو دماغت بگذارند که چشم‌ها ت و ر بجه بیرون. این جا بیمارستان ناخوشی‌های آمیزشی است، زود درو و گرنه می‌گیرند و به زور معالجه‌ات می‌کنند».

خوب دیگر، داشتم از ترس می‌مردم. دوتا پا داشتم و دوتای دیگر هم قرض کردم و به دو در رفتم. اما آن احمق‌های لعنتی پشت سرم از دروازه حیاط آمدند بیرون و یکیشان بین چه سوتی می‌کشه و آن یکی دیگر هم تو کوچه فریاد می‌زنه: «تندتر و، هه، کهنه جنده باز، و گرنه حالا می‌گیرند!» اما من هم، آخ، مثل آن بهترین اسب‌های تندرو می‌دویدم! تو دلم می‌گفتم، کار شیطان، ممکنه دیوانگی‌شان گل بکته و تا خدا چشم‌های خواب‌الودش را وا بکته آن‌ها منو بگیرند، حالا بیا می‌با این دکترها سروکله بزن که ناخوش نبستی.

خودم را رساندم به یه داروخانه، دیگر قلبم داشت از حال می‌رفت. ولی تو داروخانه هم عینک پیدا نشد. به ام گفتند بابا تو باید بری می‌لرو و یا راستوف، عینک را فقط دکتر چشم میتونه نسخه‌اش را برات بنویسه. تو دلم گفتم: نه، چه مرضی دارم تا آن جا سفر کنم؟... همین جوری فرهنگ را از روح‌دس می‌خوانم. این بود که مسئله عینک هم برام حل نشده باقی ماند.

اما تو استانی‌ترا هم چه اتفاق‌های جورواجوری برام می‌افته، دیگر آن سرش ناپیدا!

دوبشوف خواهش کرد:

- بابا حرف که می‌زنی، از رونظم باشه. تو مثل گنجشک از این شاخ به اون شاخ می‌پری، نمیشه فهمید حرف‌ها ت سرش کجاست، تهش کجا.

- من که حرفم از رونظمه، اما عمده اینه که تو نمیباده وسط حرفم بدوی؛ برای این که اگر باز دویدی وسط حرفم، سر رشته‌اش پاک از دستم درمیره، آن وقت چیزهائی از دهنم درمباد که همه‌تان دست جمعی هم زور بزنید نمیتونید از سر دریاورید. باری، من به رور تو استانی‌ترا داشتم می‌رفتم، دیدم به دختر ترگل

ورگل قشنگ به عین بزغاله شیر مست داره از روبه روم میاد. لباس های شهری پوشیده بود و به کیف هم دستش داشت. کفش های پاشنه بلندش توك توك توك توك مثل سم های بزغاله صدا می کرد. راستش، من با این پیری خودم عجیبه چه قدر به چیزهای تازه حریص هستم! مثلاً می دانید، برادرها، من دوچرخه سواری را هم امتحانش کرده ام. یه پسرک سوار این ماشین پائی شده بود و داشت می رفت. به اش گفتم: «پسرجان، اجازه بده با این ماشینکت يك كم راه برم». با خوش حالی راضی شد و به ام كمك کرد و دوچرخه اش جا بگیرم بعد زیر بقلم را نگه داشت و من هم هرچی زور تو پاهام بود پا زدم و دیگر خدا میدانه چه تفلاتی می کردم. بعدش ازش خواستم: «تو را خدا، دیگر نگهم ندار، میخوام خودم راهش ببرم». همین که اون ولم کرد، فرمان چرخ از دستم دررفت و من راست رفتم شاخ به شاخ یه درخت افاقیا شدم. دیگر خارهاش چه قدر همه جای تنم فرورفت، هم آن جایی که میباد بره و هم آن جایی که نمیباد، خدا میدانه! طوری که تا يك هفته کارم همه اش این بود که بیارمشان بیرون، بگنیریم از این که شلوارم گرفت به یه کتدۀ درخت و پاره شد. دوبتسوف با لحنی خشن سخنش را قطع کرد:

- حرف آن دختره را بزن، بابا، نه حرف شلوارت را. خودت آخر فکرش را بکن، شلوارت به چی دردمان میخوره؟
شچوکار دل آزاده جوابش داد:

- ببین، بازهم تو دویدی وسط حرفم، - با این همه بهتر آن دید که ادامه دهد... بله بزغاله نازنین خودم داشت می آمد و دست هاش را مثل یه سرباز فسقلی تکان می داد. من، بنده گناه کار خدا، تودلم گفتم: چی کار کنم که یه ذره هم شده زیر بازوی کوچولوش را بگیرم و راه برم؟ آخر من تو عمرم زیر بازوی هیچکی را نگرفته بودم؛ ولی اغلب دیده بودم تو استانیترها جوان ها این جور راه میرند. گاه پسره زیر بازوی دختره را میگیره و گاه دختره زیر بازوی پسره را، و من از شما همشهری ها می پرسم، کجا من میتونستم یه همچو دل خوشی داشته باشم؟ تو ده مان که این جور راه رفتن ممکن نیست. مردم می خندند. ده هم که نباشه، پس کجا؟

ابن بود که برام سؤال پیش آمد: چه جوری میتونم با این دختر خوشگله بازو به بازو راه برم؟ از ناجاری دست زدم به حيله: دولا شدم و تو خیابان شروع کردم آه و ناله راه انداختن. دختره دويد جلو پرسید: «چه تانه، باباجان؟» به اش گفتم: «قربانت برم، ناخوسم، نمیتونم خودم را برسانم بیمارستان. پشتم همچی تیر میکشه...» به ام گفتم: «خوب، من می برمتان، به ام تکیه بدهید». من هم با پرونی تمام زیر بازوش را گرفتم و این جوری دوتائی راه افتادیم. و چه قدر هم به دل می حسید! دیگر داشتیم به مغازه تعاونی بخش می رسیدیم که من كمك پشتم را راست کردم و تا اون به خودش بجنبه، همان جور که داشتیم می رفتیم، لپش را ماج

کردم و به تاخت دویدم برم تو مغازه، هر چند آن جا هیچ کاری هم نداشتم. چشم‌هاش گرد شد و دنبالم داد زد: «هی، بیر متقلب لات!» من يك كم وا ایستادم، به اش گفتم: «آخو، جان دلم، احتیاج آدم را به این کارها و بدتر از اونش و امیداره! خودت در نظر بگیر، تو عمرم من زیر بازوی به زین خوشگل را نگرفتم. وقت چندانی هم برام نمانده، همین زودی‌ها دیدی راهی آن دنیا شدم!» بعدش هم راه افتادم برم تو مغازه، فکر می‌کردم نکه میلپس را صدا بزنه. ولی اون خندید و رفت پی کار خودش، تنها توك توك پاشنه‌های شنیده شد. تو این میان هم دیگر جست زده بودم تو مغازه و دیگر نفسم ياك بند آمده بود، باز گفتم: «به یا هم بدتر از آتش. به قوطی کبریت بده.» باباشچوکار آماده بود که باز تا مدت‌ها به داستان پردازی خود ادامه دهد. ولی شنوندگانش که پس از يك روز کار خسته بودند يك يك پراکنده شدند. بیرمرد بی‌هوده از ایشان تمنا می‌کرد که دست کم باز چند حکایت دیگر از او بشنوند، اما به زودی کنار آتش خاموش حتی يك تن نماند.

شچوکار که بی‌اندازه آزرده و دل‌تنگ شده بود، به سوی آخور اسبان به راه افتاد و آن جا در یکی از آخورها دراز کشید و درحالی که از سرما کز کرده بود چو خا را روی خود کشید. نیمه شب زمین را شبنم فرا گرفت. شچوکار که از سرما می‌لرزید بیدار شد. باخود گفت: «میرم توی کلبه پیش قزاق‌ها، وگرنه این جا مثل توله‌ای که تو سرما و یخ‌بندان بیرونش انداخته‌اند باید بلرزم».

کلاف بدبختی‌ها همچنان آهسته اما به نحوی اجتناب‌ناپذیر باز می‌شد... شچوکار از هنگام شخم بهار، به یاد داشت که قزاق‌ها درون کلبه می‌خوابند و زن‌ها بیرون آن، و در چنان حال خواب‌زدگی که او بود هیچ به تصور نمی‌آورد که در این دوماه شاید چیزی عوض شده باشد. شچوکار دزدانه، به چهار دست‌وپا، درون کلبه خزید و چارق‌های خود را کند و همان کنار دراز کشید. گرم از هوای گرم تن خفتگان، بی‌درنگ به خواب رفت. اما پس از چندی بر اثر احساس خفگی که بدو دست داد بیدار شد، دست کشید و پای برهنه یکی را روی سینه خود یافت. سخت دل‌آزرده با خود گفت: «کثافت را ببین، چی ناجور می‌خواه! طوری پاش را انداخته که انگار رواسب نشسته». ولی هنگامی که خواست این بار سنگین را از خود دور کند، ناگهان در نهایت وحشت پی برد که این نه يك پای مردانه بلکه دست برهنه کورپریان‌وناست، و در راستای گونه خود نیز صدای نفس‌پرتوان او را شنید. آری، در کلبه تنها زن‌ها خوابیده بودند...

گیج و مبهوت، شچوکار چند دقیقه بی‌آن که جنبشی کند همچنان دراز کشید و تنش از سراسیمگی خیس عرق شد پس از آن چارق‌های خود را برداشت و مانند گریه‌ای خطاکار آهسته از کلبه بیرون خزید و لنگ لنگان به سوی گاری خود دوید. تا آن زمان او هیچ گاه اسب‌های خود را با چنان چابکی نامعهودی به گاری نبسته

بود. اسب‌ها را بی‌رحمانه با سلاق راند و با یرتمه بلند از جا کند، و در همان حال نگاهش پیایی به سوی کلبه می‌رفت که در متن آسمان پیش از سپیده دم سیاهی شومی داشت.

«خوب شد به موقع بیدار شدم. اگر دیر می‌جنبیدم و زن‌ها می‌دیدند که من کنار کوپریانوونا خوابیده‌ام و آن زنك لعنتی با دستش منو بغل کرده؟... وای، یا حضرت مریم، خودت نگه دارم باش و به‌ام رحم کن! دیگر تاروز مرگم و شاید هم پس از مرگ به‌ریشم می‌خندیدند!»

سپیده ستابنده تابستان دمیده بود. کلبه اردوگاه از چشم شچوکار ناپدید شده بود. ولی در آن سوی تپه دغدغه و اضطراب تازه‌ای به انتظار بود. چشمش از قضا به پای خود افتاد و دید چارق زنانه‌ای به پای راست دارد، چارقی تازه با لب دوزی خوس طرح و يك گل ملوس از نوار چرمی. به قرینه بزرگیش، این چارق تنها می‌توانست از آن کوپریانوونا باشد...

از ترس، سرما به تنش نشست، به درگاه خدای توانا نالید: «آخر، پروردگارا، برای چی این جور شكنجه‌ام می‌دهی؟! تو تاریکی از قرار چارق‌ها را عوضی گرفتم، حالا من چه جوری جلو زنم ظاهر بشم؟ یه پا چارق خودم و پای دیگرم چارق زنانه، هیچ جوری نمیشه این مسأله را حلش کرد!»

با این همه معلوم شد که مسئله حل شدنی است: شچوکار در جاده با حرکتی خشن سر اسب‌ها را به سوی ده برگرداند، چه به این نتیجه درست رسیده بود که خواه پابره‌نه و خواه با چارق‌های لنگه به لنگه برایش غیرممکن است در استانتیزا ظاهر شود. و او با خاطری افسرده سرانجام چنین حکم کرد: «گور بابای زمین پیم!» می‌توانند ازس چشم پیوشند. همه جای این ملك حكومت شورویه، همه جاش هم كالخوز. چی فرق مېكنه كه يك كم زمين علقرار را این كالخوز از آن یکی كش بره؟» در دو کیلوستری ده، آن جا که جاده از کنار يك آبكند پرشیب می‌گذرد، شچوکار باز تصمیم دیگری گرفت که در اهمیت کم از آن يك نبود: چارق‌ها را از پا برگرفت، و همچنان که دزدانه همه جا را می‌پایند، آن‌ها را در آبكند انداخت و به دنبال آن گفت:

- آخر، لعنت به هرچی چارقه، من که نباد به خاطر تان هلاك بشم! شچوکار، خرسند از آن که بدین خوبی از دست این برکه‌های رسواکننده خلاص گشته است، در خود نشاطی یافت و حتی از تصور حیرتی که صبح از گم شدن اسرارآمیز چارق به کوپریانوونا دست خواهد داد پوزخند زد.

ولی خندیدنش هنوز خیلی زود بود: وحشتناک تر و خردکننده تر از همه، باز دوزخبره دیگر سرنوشت در خانه به انتظار او بود...

از همان دروازه حیاط چشم شچوکار به گروهی زن افتاد که گفتی از چیزی در

شور و تلاطم‌اند. با نگرانی در دل گفت:

«نکته پیرزنم مرده باشه؟» ولی چون زن‌ها را که نمی‌دانست برای چه لبخند به لب دارند به خاموشی کنار زد و به مطبخ رفت و سراسیمه به هرسو نگرست پاهایش سست شد، و همچنان که خاج برخود می‌کشید، به سختی زیر لب گفت: «این دیگر چیه؟»

پیرزن با چشمان اشك‌آلود نوزادی را که در کهنه پیچیده شده بود نکان می‌داد و بچه نیز با فریادهای پرتشنج ونگ می‌زد...

شچوکار، مات و مبهوت، همچنان زیر لب اما بلندتر گفت:

- این چه پیش‌آمده، دیگر؟

پیرزن که چشمان پف‌کرده‌اش از خشم شررمی‌بارید، فریاد زد:

- این اونه که بچه‌ات را برات آوردند! سواد داری که، لعنتی! آن کاغذپاره را

که رومیزه بگیر بخوان!

چشمان شچوکار پاك سیاهی می‌رفت، اما هرطور بود آنچه را که باخطی کج وکوله بر يك تکه کاغذ لفاف نوشته شده بود خواند:

«باباجان، چون پدر این بچه شما هستید، شکمش را خودتان سیر بکنید و

خودتان هم اون را پرورش بدهید»

نزدیک غروب شچوکار، که صدایش از فریاد و جوش و خروش یکسر گرفته بود، دیگر تقریباً توانسته بود پیرزن را متقاعد کند که او در کار به دنیا آمدن این بچه کم‌ترین دخالتی نداشته است. ولی درست در همین دم پسرک هشت ساله لوبیشکین در آستانه در مطبخ پدیدار شد. درحالی که فین بالا می‌کشید، گفت:

- بابا، امروز که من گوسفندها را چرا می‌دادم، دیدم این چارق‌ها را شما انداختیدشان تو آب‌کند. رفتم جستم‌شان و براتان آوردم، بگیرید... و پسرک چارق‌های بدشگون را به سوی شچوکار پیش آورد...

آنچه از آن پس گذشت، بقول لوکاتی‌یف 'کفش دوز که در روزگار خود دوستی محکمی با شچوکار داشت، «در تاریکی مجهولات فرو رفته است». همین قدر می‌توان دانست که باباشچوکار يك هفته‌ای با چشم باد کرده و گونه‌دستمال بسته در ده می‌گشت و اگر کسی، ناچار لبخندزنان، از او می‌پرسید برای چه گونه‌اش را بسته است، شچوکار رو بر می‌گرداند و می‌گفت که همان يك دانه دندان سالمی که در دهن دارد چنان درد می‌کند که از حرف زدن هم عاجز است...

صبح زود، آندره‌ی رازمیوتوف به‌شورای ده آمد تا گزارش علف‌چینی و تدارك درو غلات را امضاء کرده با پيك سرار برای کمیته اجرائی بخش بفرستد. هنوز او مرور گزارش‌های گروه کار را به‌پایان نرسانده بود که یکی محکم به‌در کوفت. رازمیوتوف، بی‌آن که چشم از کاغذ برگیرد، داد زد:

- بفرمائید!

دومرد ناشناس به‌درون آمدند و بی‌درنگ گوئی اتاق را پرکردند. یکی از آن دو که پالتو بارانی تازه‌ای پوشیده بود، مردی تومند و چهارشانه با چهره گرد و تراشیده و صاف که در ظاهرش هیچ چیز شایان توجه نبود، لبخند زنان نزدیک میزد و دست خود را که به‌سختی سنگ بود به‌سوی رازمیوتوف پیش آورد:

- من بویکو، پولیکارپ پتروویچ، مأمور تدارك خواربار برای کارگران معدن شاختی، و درحالی که بی‌قیدانه پشت سرخود به‌مرد دیگری که همراهش بود با انگشت اشاره می‌کرد، افزود: این هم خیزنیاک، معاون من.

سروروی این يك آشکارا به‌چوبدارها و کسانی که دادوستد چارپا می‌کنند شباهت داشت: بارانی کلاه‌دار برزنتی جریبی گرفته، چکمه‌های چرم خام ساقه گشاد، کاسکت خاکستری رنگ پهن و نیز شلاق چرمی دوشاخه آراسته‌ای که به دست داشت، همه چیز دراو بی‌سخن بر شغل او گواهی می‌داد. اما چهره او به‌نحوی شکفت‌آور با ظاهر او نمی‌خواند: چشمان کنجکاو و زیرک، چین‌هائی ریشخندآمیز در دوسوی لب‌های باریک، و آن طرز بالانگه داشتن ابروی چپ که گفتی گوش به‌چیزی دارد و نیز خصلت روشنفکرانه قیافه‌اش، همه چیز در دیده بیننده دلالت بر آن می‌کرد که چنین کسی از خریدوفروش چارپا و اقتصادروستائی به‌دور است. رازمیوتوف دريك آن به‌این نکته توجه یافت. با این همه او تنها نگاهی سرسری به‌چهره خیزنیاک افکنده و چشمش بی‌درنگ به‌شانه‌های بی‌اندازه پهن مرد رفته بود. درحالی که بی‌اختیار لبخند می‌زد، در دل گفت: «مأمور تدارك خواربار؟ به! راهزن‌های دست‌چین شده... این‌ها کجا، تدارك خواربار کجا! این‌ها سیاد شب‌ها جانی زیرپل بایستند و کارمندان بازرگانی شوروی را با چماق لخت بکنند...»

رازمیوتوف سروروی جدی خود را به‌زحمت حفظ کرد و پرسید:

- بامن چه کار داشتید؟

- ما از کالخوزی‌ها دام‌هائی را که برای استفاده شخصی نگه می‌دارند می‌خریم، دام‌های شاخ‌دار، بزرگ و کوچکش هردو، همچنین هم خوک. مرغ و پرند، فعلا علاقه‌ای به اش نداریم. شاید برای زمستان... آن وقت مطلب دیگری هست. ولی حالا پرند نمی‌خریم. نرخمان هم همان نرخ‌های شرکت تعاونیه، با چیزکی اضافه برای پرواری حیوان. رفیق صدرشورا، خودتان درک می‌کنید که کار معدنچی‌ها کار سختیه، و ما میباید برای کارگروهامان وسیله تغذیه کافی را تأمین بکنیم.

رازمیوتوف با کف دست آهسته به میز گفت:

- مدارکشان!

هر دو مأمور احکام مأموریت خود را روی میز نهادند، از مهر و امضاء و عنوان، همه چیز آن درست و منظم بود. با این همه رازمیوتوف مدتی دراز مدارکی را که به وی ارائه شده بود به دیدن خرده گیری نگریست و ندید که بویکو به سوی دستیار خود برگشت و چشمکی به او زد و بر لب هردوشان لبخندی گذشت که بی‌درنگ محو شد.

بویکو که دیگر آشکارا لبخند می‌زد، پرسید:

- به خیالتان قلابی ست؟

وی آن که منتظر دعوت باشد، آزادانه روی صندلی که دم پنجره نهاده بود نشست.

رازمیوتوف نخواست لحن شوخی اختیار کند، بعدی گفت:

- نه، خیال نمی‌کنم کاغذها تان قلابی باشه... ولی چرا همه جا را گذاشتید.

آمدید کالخوز ما؟

- برای چی آمدیم کالخوز شما؟ تنها کالخوز شما نیست، ما خیال نداریم تنها از کالخوز شما دیدن کنیم. تاکنون تو شش تا کالخوز همسایه تان بوده ایم. نزدیک پنجاه رأس دام خریده ایم، از جمله اش سه جفت ورزوی از کار افتاده، چندتا گاو که دیگر شیر نمی‌دادند، چندتا گوساله و گوسفند، سی تائی هم خوک... مأمور فراخ شانه که دم در ایستاده بود گفته رئیس خود را تصحیح کرد:

- سی و هفت تا...

- کاملاً درسته، سی و هفت خوک، آن هم به قیمت مناسب، خریده ایم. از پیش

شماها هم میریم سراغ ده‌های دیگر.

رازمیوتوف جویا شد:

- پول را نقد می‌دهید؟

- حتماً! راستش، ما با خودمان پول زیاد نمی‌بریم. می‌دانید، رفیق رازمیوتوف،

اوضاع آرام که نیست، دیدی پیش آمد بدی کرد... اینه که مقداری با خودمان حواله داریم.

رازمیوتوف خود را به پستی صندلی تکیه داد و قاه قاه خندید:
- مگر می ترسید پولتان را بزنند؟ به، شما خودتان میتونید جیب هرکسی را خالی بکنید و لباس هاش را هم از تنش دریارید!
بویکو لبخند فروخورده ای زد و مانند زنان گونه های گلگونش چال افتاد.
خیزنیاك خود را بی علاقه نشان می داد، حواسش از پنجره به بیرون بود. و تنها اکنون که چهره خود را به سوی پنجره برگردانده بود، رازمیوتوف اثر زخمی دراز و عمیق بر گونه چپش دید که از چانه تا نرمه گوشش کشیده می شد. پرسید:

- زخم روگونه ات یادگار جنگه؟
خیزنیاك به تندى برگشت و لبخند نازکی زد:
- جنگ کجا بود، مربوط به بعدش...
- باید هم همین باشه. نگاه می کنم، به زخم شمشیر نمیمانه. زنت چنگ گرفت؟
- نه، زنت خلق نرمی داره. تو مستی یکی از دوست هام با چاقو این جا را برام چاك داد...

- می بینم پسر خوشگلی هستی، تو. این بود که فکر کردم زنت چنگ گرفته. ولی اگر هم اون نباشه، گمانم پای زن درمیان بوده. سرعشق بوده، ها؟
رازمیوتوف می خندید و دست بر سبیل می کشید و از این گونه سؤال های بی چم و خم می کرد. خیزنیاك با لبخندی طنزآمیز گفت:
- اما تو هم تیزهوش هستی، رئیس!

- من وظیفه ام ایجاب می کنه که تیزهوش باشم... این جای زخمتم هم از چاقو نیست، از قداره است. آخر من از این چیزها سر رشته دارم. تو خودت هم، نگاهت که می کنم، می بینم همان قدر مأمور خواربار هستی که من خودم اسقف... دك وپوزت همچو ساده نیست. همین جور هم دست هات: میشه دید که شاخ ورزو را تو عمرش چنگ نبنداخته که نگهش داره، دست های اشرافیه... گل گنده است، ولی پرسفیده... می خواستی يك كم آفتاب به اش بدهی که رنگش تیره بشه، یا این که تپاله گاو بمالی به اش، آن وقت شاید باور می کردم که تو مأمور خوارباری. اما این که شلاق دستت گرفته ای راه میری، اینش دیگه بی خودیه، تو با آن شلاقت نمیتونی گولم بزنی!

خیزنیاك بار دیگر گفت:

- خیلی تیزهوش هستی، رئیس!- ولی این بار دیگر لبخند نمی زد. - چیزی که هست، تیزهوشیت يك كم به وری است: جای زخمم راستی مال ضربه شمشیره، چیزی که بود میل نداشتم به اش اقرار بکنم. به روزگاری پیش سفیدها خدمت

کرده‌ام و این هدیه را از آن‌جا دارم. این جور چیزها را هم کی رغبت می‌کنه یادآوری کنه؟ اما آنچه درباره دست‌هام گفتم، خوب، البته من گاوچران نیستم، اهل داد و ستدم، کارم شمردن اسکناسه، نه این که دم گوساله‌ها را به دستم پیچم. مگر قیافه‌ام تو را ناراحت می‌کنه، رفیق رازمیوتنوف؟ من خیلی وقت نیست مأمور خواربار شدم. پیش‌ترش مهندس کشاورزی بودم، به خاطر بدمستی منفرصلم کردند، ناچار شدم رشته خودم را تغییرش بدهم... حالا فهمیدی، رفیق صدرشورا؟ مجبورم کردی همه چی را بریزم رودایره، ناچار شدم پیش‌ت اعتراف بکنم...

رازمیوتنوف گفت:

- اعتراف تو همان قدر برام لازمه که پای پنجمی برای سگ. بگذار تو گ. پ.
او. ازت اعتراف بگیرند و عشاء ربانی به‌ات بدهند. این کارها، ربطی به‌من نداره -
و رازمیوتنوف بی‌آن که رو برگرداند، داد زد: - ماریا! بیا ببینم!
دختر جوانی که پاسدار کشیک شورای ده بود با کم‌روئی از اتاق مجاور درآمد.
رازمیوتنوف دستور داد.

- بدودنیال ناگولنوف، بگو به‌تک‌پا بیاد شورای ده، کار فوری هست.
و نگاه دقیقش را ابتدا به‌خیژنیاک و سپس به‌بویکو دوخت.
خیژنیاک، حیرت‌زده و آزرده، شانه‌های پهن‌آور خود را بالا انداخت و روی نیمکت نشست و پشت نمود. بویکو که از خنده فروخورده مانند لرزانک تکان می‌خورد، سرانجام با صدای بلند گفت:
- این را می‌کند هشیاری! خوشم می‌آد! گیر افتادی، رفیق خیژنیاک، نه؟ مثل موش تو تله افتادی!

و درحالی که دولا شده با کف دودست به‌زانوهای فربه‌ش می‌زد، با چنان صداقت بی‌الایشی قاه‌قاه خندید که رازمیوتنوف نگاهش کرد و نتوانست تعجب خود را پنهان بدارد.

- ها، خپله، برای چی می‌خندی؟ مواظب باشید، تو استانیترزا نوبت گریه‌تان نباشه! می‌خواه به‌اتان بریخوره، می‌خواه نخوره، ولی من، برای روشن شدن هویتان، می‌فرستم‌تان بخش. شما، رفقای مأمور تدارک خواربار، به‌نظرم مظنون می‌آئید.
بویکو چشمان خود را که دیگر پر از اشک بود پاک کرد، و درحالی که لبان کلفتش هنوز از خنده تاب داشت، پرسید:

- آخر، مدارکمان؟ تو که وارسیشان کردی و تأیید کردی که حقیقی است؟!
- مدرک برای خودش مدرکه، اما قیافه چیز دیگر می‌گه.

رازمیوتنوف با ترش‌روئی چنین پاسخ داد و بی‌شتاب سیگاری پیچیدن گرفت.
به‌زودی ماکار ناگولنوف سر رسید. بی‌آن که سلام کند، با حرکت سربه‌مأموران خواربار اشاره کرد و از رازمیوتنوف پرسید:

- این‌ها کی‌اند؟

- خودت ازشان بی‌رس.

ناگولتوف با مأموران خواربار گفت‌وگو کرد و ورقه‌های مأموریتشان را دید. آن‌گاه رو به رازمیوتوف نموده پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ برای چی صدام کردی؟ آمده‌اند چهارپا بخرند، بگذار کارشان را بکنند.

رازمیوتوف از کوره به‌در می‌شد، ولی تا اندازه‌ای با خویشتن‌داری گفت:
- نه، تا من هویتشان را واری نمی‌کنم، نمی‌گذارم خرید بکنند. من از این اشخاص خوش‌نیا آمده، مطلب همین‌ها! الآن می‌فرستمشان استانیتر، ته‌توی کارشان را دریابند. بعدش می‌توانند دست به‌خرید چارپا بزنند.
بویکو آن‌گاه آهسته گفت:

- رفیق رازمیوتوف، به‌امر برت بگو از تو خانه بره بیرون. حرف دارم.
- ولی میانمان چه چیز سرّی می‌تونه باشه؟
بویکو، همچنان آهسته، ولی دیگر با لحنی آمرانه گفت:
- همانی که به‌ات می‌گند بکن.

و رازمیوتوف دستور او را کار بست. پس از آن که در خانه کسی جز خودشان نماند، بویکو دفترچه کوچک سرخ‌رنگی از جیب بغل نیم‌تنه‌اش درآورد و لبخندزنان آن را به رازمیوتوف داد:

- تو که چشم‌هات خوب کار می‌کنه، بگیر بخوان! حالا که حقه بازمان نگرفت، ورق‌ها مان را رومی کنیم. مطلب اینه، رفقا: ماهر دومان کارمند اداره گ. پ. اوی استان هستیم و برای پیدا کردن کسی آمده‌ایم پیشتان، یه دشمن خطرناک میاسی، یه توطئه‌گر و ضدانقلابی دواتشه. برای این هم که توجه مردم را به خودمان جلب نکنیم، خودمان را به لباس مأمور تدارک خواربار درآوردیم. این جوری آسان‌تر می‌تونیم کار بکنیم: میریم تو حیاط خانه‌ها، با مردم گفت‌وگو می‌کنیم و امیدواریم دیر یا زود بیفتیم رورپای این یارو ضدانقلابی.
رازمیوتوف با تعجب گفت:

- پس رفیق گلوخوف، برای چی از اول به‌ام نگفتید؟ دیگر هیچ سوءفهام پیش نمی‌آمد.

بویکو - گلوخوف، پس از آن که ناگولتوف نیز دفترچه سرخ‌رنگ را دید، آن را درجیب خود پنهان کرد و با لحنی بزرگوارانه گفت:

- آخر، رازمیوتوف عزیز، شرایط پنهان‌کاری همین بوده! به‌تو می‌گفتم،

به داویدوف و ناگولنوف می‌گفتم، آن وقت یه هفته نمی‌گذشت که تمام گرمی‌اچی لوگ می‌دانست ماکی هستیم. شما را به خدا به اتان برنخوره، مسئله این نیست که به اتان اعتماد نداریم، ولی متأسفانه از این چیزها پیش می‌آد و ما حق نداریم عملیاتی را که برامان نهایت اهمیت را داره این جور به خطر بیندازیمش.

ناگولنوف پرسید:

- میشه دانست شما دنبال کی می‌گردید؟

بویکو - گلوخوف، بی‌آن که پاسخ دهد، در کیف بغلی پر حجم خود به کدوکا و پرداخت و آن‌گاه عکسی را که اندازه‌اش مانند عکس هائی بود که معمولاً برای گذرنامه به کار می‌برند با احتیاط برکف دست گوشتالوی خود نهاد.

رازمیوتوف و ناگولنوف از فراز میز خم شده نگاه کردند. از میان قاب چهارگوش کاغذی، مردی سالمند با شانه‌های پهن و گردنی فراخور گاو نر آنان را می‌نگریست و به مهربانی لبخند می‌زد. اما مهربانی ساختگی لبخندش چنان با پیشانی مورب گرگ‌وار و چشم‌های گودرفته عبوس و چانه درشت چارگوشش ناجور می‌نمود. که ناگولنوف همین قدر پوزخندی زد و رازمیوتوف سر تکان داد و گفت:

- ها... یارو نباد اهل شوخی باشه...

بویکو - گلوخوف عکس را با همان احتیاط در ورقی کاغذ سفید که لبه‌هایش مچاله شده بود پیچید و در کیف بغلی گذاشت. آن‌گاه با لحنی اندیشمند گفت:

- بله، همین یاروست که ما دنبالش می‌گردیم. نام خانوادگی‌ش پولوتسفه و در خطاب به‌اش الکساندر آنیسیموویچ می‌گنند. سابق تو ارتش سفیدها سروان بوده، فرمانده يك واحد مأمور سرکویی، و در کشتار فوج بودنیولکوف و کریووشلیکوف دست داشته. این اواخر با یه نام جعلی دبیر بوده، بعدش هم تو استانیترای خودش زندگی می‌کرده. الانش هم که مخفی است. اون یکی از اعضای فعال دارودسته‌ایه که دارند شورشی را برضد حکومت شوروی تدارک می‌بینند. طبق اطلاعاتی که عواملمان به دست آورده‌اند، اون تو همین بخش شما مخفی شده. و این تمام آن چیزیه که میشه درباره این میوه بهم نرس گفت. شما میتونید گفت و گومان را با داویدوف هم درمیان بگذارید، ولی دیگر به هیچ کس، حتی يك کلمه‌اش! امیدم به شماست، رفقا! دیگر هم، به امید دیدار! ملاقاتمان بدیهی است که لزومی نداره، ولی اگر چیزی پیدا کردید که برامان جالب بود، منو روز به‌شورای ده احضار بکنید، فقط روز، که من از هرگوته سوءظن مردم ده برکنار بمانم. راستی، یه چیز دیگر: احتیاط را از دست ندهید! شب‌ها به‌طور کلی براتان بهتره رفت و آمد

نکنید. پولوتسف دست به عملیات تروریستی نمیزنه، نمیخواهد خودش را لو بده، ولی احتیاط ضرری ندارد. به طور کلی بهتره شب‌ها بیرون نیائید، ولی اگر هم بیائید تنهائی نباشه. همیشه با خودتان اسلحه داشته باشید. گرچه همین جوری هم از قرار اسلحه را از خودتان دور نمی‌کنید. چون وقتی که تو، رفیق رازمیوتوف، داشتی با خیزنیاك حرف می‌زدی، دوبار شنیدم تویی هفت تیرت را توجیب شلوارت چرخاندی، این طور نیست؟

رازمیوتوف چشم‌ها را تنگ کرده رو برگرداند، چنان که گوئی شنیده است از او چه می‌پرسند. ولی ناگولنوف به یاری او شتافت:

- پس از آن که روم تیر در کردند، ماهم دیگر آماده دفاع شدیم.
بویکو - گلوخوف لبخند نازکی زد و گفت:

- نه تنها آماده دفاع، بلکه همچنین حمله... راستی، رفیق ناگولنوف، آن تیموفنی داماسکوف که به اش «دریده» می‌گفتند و تو کشتیش، یه وقت جزو سازمان پولوتسف بوده، و «مأمور از همه جا باخبر خواربار» در ضمن یادآوری کردی. از قضا تو ده شما هم اعضای این سازمان هستی؛ باری، بعدش اون به عللی که برامان معلوم نیست از آن‌ها کناره گرفت، و اگر بهات تیر در کرد به دستور پولوتسف نبود، بلکه انگیزه‌هایی که جنبه شخصی داشت اون را به این کار کشاندش...

ناگولنوف سر را به تأیید تکان داد و بویکو - گلوخوف، چنان که گفتی سخنرانی می‌کند، آرام و شمرده به گفتار خود ادامه داد:

- این نکته را که تیموفنی داماسکوف به عللی از گروه پولوتسف جدا شد و به صورت ساده‌يك راهزن منفرد درآمد، باز این واقعیت رو تأیید میکنه که او، مسلسلی را که از زمان جنگ داخلی تو انبار خانه اش چال شده بود و بعدها داویدوف کشفش کرد، اون را تحویل همدست‌های پولوتسف نداد. ولی مطلب سراین نیست. من چندکلمه‌ای درباره وظیفه‌ای که داریم میگم: ما سیاد تنها خود پولوتسف را گیرش بیاریم، آن هم حتماً زنده. برای این که اون را تنها زنده لازمش داریم. افراد ساده گروهش را بعد خلع سلاح می‌کنیم. این را هم باید اضافه کنم که پولوتسف تنها يك حلقه از یه زنجیر بزرگه، ولی این حلقه همچو کم اهمیت هم نیست. برای همین که عملیات پی‌گردد و دستگیریش به ما محول شده نه به کارمندهای گ. پ. اوی بخش... برای این که جای کم‌ترین دلخوری از من براتان باقی نمانه، به اتان میگم: این مسئله را که ما تو قلمرو بخشتان هستیم، تنها فرمانده گ. پ. اوی این بخش میدانه. حتی خود نسترنکو خبر نداره، اون دبیر کمیته بخشه و روبه‌مرفته چه کاری به مأمورهای خرده پائی مثل ما داره که آمده ایم چاربا بخیریم؟ بگذار اون کارهای حزبی را تو بخش خودش رهبری بکنه، و ما هم

سرگرم کارهای خودمان باشیم... این را هم بگم، کالخورهائی که قبل از آمدن به این جا توش بودیم، همه جا به خویی ما را به همان عنوان که می گفتیم قبول داشتند. تنها، رازمیوتوف، تو بودی که به خیزنیاك و همراه اون به من سوءظن پیدا کردی و بو بردی ما خریدارهای واقعی چاربا نیستیم. برای تو این دقت نظر مایه سرفرازیه، گرچه من به هر صورت پس از دوسه روزی ناچار می شدم براتان فاش بکنم که ما درحقیقت کی هستیم، آن هم به این علت: حس کاردانی حرفه ایم به ام میگه که پولووتسف به جاهائی تو همین ده شما پرسه میزنه... ما سعیمان اینه، کسانی را که در جنگ با آلمان یا در جنگ داخلی با اون تو به هنگ خدمت می کردند پیداشان کنیم. این را ما می دانیم که آقای پولووتسف در چه واحدهائی خدمت کرده، پس از همه نزدیک تر به عقل اینه که اون پیش یکی از همقطارهای خودش باشه. به طور خلاصه، مطلب تمامش همینه. پیش از رفتن از این ده، ما باز همدیگر را می بینیم. فعلاً هم، به امید دیدار!

بویکو - گلوخوف دیگر به آستانه در می رسید که برگشت و نگاهی به ناگولنوف افکند:

- علاقه ای به دانستن سرنوشت زنت نداری؟
- برگونه های ماکار لکه های ارغوانی پدیدار شد و رنگ چشمانش تیره گشت.
- سرفه ای کرد و آهسته پرسید:
- می دانی کجاست؟
- می دانم.
- خوب؟
- تو شهر شاختی!
- چی کار میکنه، آن جا؟ اون از خویش و آشنا کسی را آن جا نداره.
- کار میکنه زنت.
- ماکار پوزخند تلخی زد:
- کارش چیه؟
- زغال کشی تو معدن. همکارهامان به اش کمک کردند کار پیدا بکنه. ولی بدیهی است که اون حتی بو نبرده کی در پیدا کردن کار به اش کمک کرده... این را هم باید بگم که خوب کار میکنه، حتی بسیار خوب! رفتار محجوبی داره، هیچ آشنای تازه ای پیدا نکرده، از آشنای قدیم هم تا حال هیچکی به دیدنش نیامده.
- ناگولنوف آهسته پرسید:
- مگر کی ممکن بود بزه دیدنش؟

هیئت ظاهری او یکسر آرام می‌نمود، تنها پلك چشم چش لرزش خفیفی داشت.

- خوب، کم که نیستند... گیرم همان آشناهای تیموفنی. تو این را مگر به کلی مردود می‌دانی؟ چیزی که هست، همچو مینماد که اون تو زندگیش تجدیدنظر کرده به خودش آمده. تو، رفیق ناگولنوف، براش ناراحت نباش.

ناگولنوف باز آهسته‌تر پرسید:

- از کجا به خیالت رسیده که من براش ناراحت هستم؟
و درحالی که با دوکف درازش به لبه میز تکیه کرده بود، اندکی به جلو خم شده از پشت میز برخاست، رنگ چهره‌اش مرده‌وار پریده و برجستگی‌های زیر استخوان گونه‌هایش به جنبش درآمده. با کلماتی که گوئی دست چین می‌کرد، شمرده‌تر از معمول گفت:

- رفیق پرچانه، تو آمدی کار انجام بدهی، نه؟ پس برو انجامش بده. لازم نیست بیانی به‌ام دل‌داری بدهی. من احتیاجی به دل‌داریت ندارم! حرف‌هایی هم که درمورد احتیاط می‌زنی. ما به‌اش احتیاجی نداریم: رفت‌وآمدمان روز باشه یا شب باشه، این به‌خودمان مربوطه. زندگیمان را ما هرجوری هست راهش می‌بریم، لازم نکرده که دیگری بیاد برامان دایگی بکنه یا نصیحت‌های احمقانه بده! فهمیدی؟ دیگر هم راحت را بگیر برو از این جا، همین جوریش هم زیاد پرچانگی کردی، هرچی تو چنته‌ات بود بیرون ریختی. تازه خودت را برام کارمند چکا معرفی می‌کنی. من دیگر سر در نمی‌آرم: آیا تو واقعاً کارمند گ. پ. اوی استان هستی که مسئولیت سرت میشه، یا این که راستش همان چوبدار و دلال خرید و فروش چارپاتی، از همان‌هایی که ما به‌اش یا بوخر می‌گیم...

خیژنیاک، خاموس اما رویهم با خرسندی، رئیس خود را که اندکی جا خورده بود می‌نگریست. ناگولنوف از پشت میز درآمد، کمربند را روی بلوز مرتب کرد و مانند همیشه کشیده بالا و سینه سیر کرده، با اندک خودنمایی در رفتار برازنده نظامی خویش، به‌سوی در رفت.

پس از رفتن او، يك دقیقه خاموسی ناخوش‌آیندی در اتاق فرمانروا بود. بویکو-گلوخوف میان دواپروی خود را با ناخن انگشت کوچک خاراند و گفت:

- شاید نمیباست با‌اش از زنش حرف بزنم. معلوم میشه هنوز هم از رفتنش متأثره...

رازمیونوف تأیید نمود.

- بله، نمیباست. این ماکارمان پسر تندوتیزیه، خیلی خوش‌نداره تو محوطه

پاکیزه قلبش با چکمه‌های گل‌آلود وارد بشند...
خیزنیاک، که دستگیره در را به دست داشت، آشتی جویانه گفت:
- چیزی نیست، میگذره...

رازمیوتوف، برای آن که از سردی و ناراحتی بکاهد، پرسید:
- رفیق گلوخوف، برام روشن کن: مسئله خرید چارپا چی میشه؟ آیا واقعاً شما
خریدار هستید، یا این که تو حیاط خانه‌ها میرید و همه اس قیمت می‌کنید؟
بویکو گلوخوف از پرسشی چنین ساده‌دلانه به نشاط آمد، بار دیگر در
گونه‌های پرگوشتش چال‌هائی پیدا شد.

- ملک‌دار واقعی را به همین چیزها میشه فوری شناخت! بله، راست راستی
می‌خریم و پولش را هم تمام و کمال پرداخت می‌کنیم. برای چارپاهای
خریداریمان ناراحت نباش: راست می‌فرستیمشان شاختی که معدنچی‌ها گوستشان
را نوش جان بکنند. خوب، می‌خورند و یک تشکر هم ازمان نمی‌کنند، نمی‌دانند چه
مازمان والامقامی برایشان گوشت‌هائی پروارتر از حد عادی فراهم کرده. بله، کار
از این قراره، برادرا!

پس از مشایعت بازدیدکنندگان، رازمیوتوف، آرنج‌ها از هم گشاده و سرروی
دومست تکیه داده، باز تا چندی پشت میز نشست. همین یک اندیشه راحتش
نمی‌گذاشت: «کی‌ها از افراد ده‌مان ممکنه به این افسر لعنتی پیوسته باشند؟» او
همه قزاق‌های بزرگ‌سال گرمیاجی لوگ را از نظر گذراند، اما گمان بدش به واقع
حتی به یکیشان نرفت...

رازمیوتوف از پشت میز برخاست تا اندامش اندکی از کمرخی به‌در آید.
سه باری از در تا پنجره رفت و ناگهان، چنان که گویی به مانعی نادیده برخورد
است، در وسط اتاق ایستاد و با دلوایسی اندیشید: «این یارو خپله درد ماکار را
تازه اش کرد. چی مرگش بود که درباره لوسکا حرف زد! خوب، اگر ماکاردلش برای
لوشکا تنگ بشه و بره شاختی دیدنی ازش بکنه، چی؟ درسته که فعلاً رفتار معقولی
داره و چیزی نشان نمیده، ولی همچه مینماد که سب‌ها تگ تنها پنهانی می‌میزنه...»
چند روزی رازمیوتوف در انتظاری پر تشویش به سر برد: ماکار دست به چه
کاری خواهد زد؟ و هنگامی که شنبه شب در حضور داویدوف، ناگولنوف گفت که
خیال دارد با اجازه کمیته بخش به استانیترای مارتینوفسکایا برود و طرز کار یکی
از نخستین ایستگاه‌های ماشین و تراکتر را که در ناحیه دون تأسیس یافته بود
واریسی کند، رازمیوتوف آه از نهادش برآمد و در دل گفت: «دیگر کلکس کنده
است! میخواد بره پیش لوشکا! پس آن غرور مردانگیش حی سده؟...»

بهار گذشته، هنگامی که در پای پرچین‌های ضلع شمالی آخرین برف آغاز فرو نشستن کرده رگه‌های آب زلال جا به جا از آن روان بود، يك جفت کبوتر وحشی حیاط خانه رازمیوتوف را برای آشپان گرفتن پسندیدند. مدتی دراز بر فراز خانه چرخ زدند و به هر چرخ پائین‌تر آمدند و سرانجام دم سردابه خانه دیگر به زمین می‌رسیدند که باز نرم و سبک بر گرفتند و روی بام نشستند. در حالی که سرهای کوچک خود را به احتیاط از هر سو می‌گرداندند و برای آشنائی با مکان تازه همه جا را از نظر می‌گذراندند، تا چندی همچنان نشستند. سپس کبوتر نر، در حالی که پنجه‌های ارخوانی رنگ خود را هر بار به رعنائی و بیزاری بالا می‌گرفت، از میان توده گچ چرکینی که در پای دودکش ریخته بود قدم برداشت و سر را به تو و اندکی به عقب برده پرهای هفت رنگ چینه‌دانش را که رخسندگی تاری داشت باد کرد و بغوی تردید آمیزی سر داد. در این میان کبوتر ماده پائین برید و ضمن پرواز بال‌ها را دوبار به نحوی پر طنین برهم زد و پس از آن که نیم دایره‌ای چرخید، بالای پنجره اتاق بزرگ روی قاب چوبی آن که از دیوار ور آمده بود نشست. و آن دو بار بال برهم زدندش جز این چه معنائی می‌توانست داشته باشد که جفت خود را به پیروی از خویش دعوت می‌کرد؟

ظاهر که رازمیوتوف برای ناهار به خانه آمد، از همان دم دروازه کبوترها را نزدیک استانه ساختمان دید. کبوتر ماده، که با پا‌های کوچک برازنده اش تند گام بر می‌داشت، از کنار گودال آبی که از گداز برف پدید آمده بود می‌دوید و در همان ضمن دانه بر می‌چید، و کبوتر نر با خیزهای کوتاه به دنبالش می‌رفت و سپس اندکی می‌ایستاد و سر فرود می‌آورد، چندان که نوك و چینه‌دان باد کرده اش تقریباً به زمین می‌رسید، و چرخ زنان بغوی پر شوری سر می‌داد و بار دیگر، دم را همچون بادبزن پهن کرده، در حالی که شکم را به زمین سرد و خیس و چندش آور پایان زمستان می‌سائید به تعقیب جفت می‌پرداخت. و او مصرانه از سمت چپ ماده می‌رفت و می‌کوشید تا از گودال آب دورش کند.

رازمیوتوف که با احتیاط گام بر می‌داشت، از دو قدمی کبوترها گذشت، ولی آن‌ها قصد پریدن نداشتند و تنها اندکی خود را کنار کشیدند. رازمیوتوف که اینک در استانه خانه ایستاده بود، با سادی پر شور بچگانه در دل گفت: «مهمان نیستند، آمده‌اند صاحب خانه باشند!» و با لبخندی تلخ اندیشید، یا شاید هم زیر لب گفت:

- گرچه این دیره، لابد آمده‌اند برام خوش بختی بیارند...»

رفت و از انبار يك مشت پُر گندم آورد و در پای پنجره ریخت. رازمیوتوف از بامداد بدخلق و ترش رو بود؛ کار تدارك كشت و پاك كردن بذر خوب پیش نمی‌رفت؛ داویدوف را آن روز به استانیتر خواسته بودند؛ ناگولنوف هم سواره به صحرا رفته بود تا زمین‌ها را که هنگام كشتشان فرا می‌رسید به چشم خود بازدید کند؛ و رازمیوتوف تا نزدیک ظهر با دو تن از سر دسته‌های گروه و نیز با انباردار کالخور پرخاش بسیار تندی داشته بود. و اینك که درون خانه کنار میز نشسته بود و سوپ کلم را که در کاسه سرد می‌شد از یاد برده کبوترها را تماشا می‌کرد، چهره سوخته از بادهای بهاره اش روشن گشته بود، اما دلش همچنان گرفته بود...

با لبخندی غم‌زده و چشمان مه گرفته می‌دید که ماده کبوتر ریز نقش زیبا چه گونه دانه‌های گندم را حریصانه برمی‌چیند، اما کبوتر خوش اندام نر همچنان با سرسختی خستگی ناپذیر گرد او می‌چرخد و می‌چرخد و حتی به يك دانه گندم نك نمی‌زند.

و درست به همین گونه بود که بیست سال پیش او، رازمیوتوف که مانند این کبوتر جوان و خوش اندام بود، گرد دلدار خود می‌چرخید و می‌چرخید. پس از آن هم زنانشونی بود و خدمت سربازی و سپس جنگ... با چه شتاب هراس انگیز و دل‌آزاری زندگی پرواز کرده بود! رازمیوتوف همسر و فرزند خود را به یاد آورد و اندوهگین در دل گفت: «آخ، عزیزهای من، زنده که بودید کم دیدمتان، حالا هم دیردیر به اتان سر می‌زنم...»

در چنین روز رخشان ماه آوریل کبوترك پروای چینه نداشت. آندره‌ی رازمیوتوف نیز همچنان بود. با چشمانی که دیگر نه تنها مه گرفته بلکه در پرده اشك نشسته بود از پنجره می‌نگریست، اما آنچه از میان چهارچوب پنجره می‌دید کبوترها و آبی نوازشگر آسمان بهار نبود. در برابر دیدگان جانش هیبت اندوهناك زنی سر برمی‌داشت که او يك بار در زندگی حتی بیش از خود زندگی دوستش داشته بود، اما از عشقش به سیری دل برخوردار نشده بود. - زنی که مرگ سیه دل دوازده سال پیش بی شك در يك چنین روز رخشان بهاری از وی جدا کرده بود...

رازمیوتوف، سر به روی کاسه پائین آورد، نان می‌جوید: نمی‌خواست چشم مادرش به اشك‌هائی بیفتد که آهسته از گونه‌هایش فرو می‌ریخت و برشوری سوپ کلم که خود پُر نمك بود باز می‌افزود. دوبار او قاشق را بلند کرد و هر دوبار قاشق از دستش که سخت می‌لرزید و پاك بی‌توش و توان گشته بود لغزید و روی میز افتاد.

سحابیل سرلوف
زمین نوآباد

خوش بختی کوتاه پرندگان نیز در مردی که زخمی به دل دارد، به جای رشك یا بوزخند تحقیرامیز، یادهای تلخ سرشار از اندوه و رنج ناگفته بر می انگیزد... رازمیوتوف به یکباره از کنار میز برخاست و پشت به مادر نموده نیم تنه پنبه آجینش را به تن کرد، و در حالی که کلاه پوست خود را میان دست ها می فشرد گفت:

- خدا عوض بده، مادر، امروز من میل به غذا ندارم.
- سوپ کلم دوست نداری، چه طوره کاشا با ماست برات بیارم؟
- نه نمیخوام، لازم نیست.
مادر به احتیاط پرسید:
- مگر غم و غصه ای داری؟
- چه غم و غصه ای، هیچی ام نیست. اگر هم بوده فراموش شده.
- تو از کوچکی همین جور تودار بودی، اندوهی... هرگز هیچی به مادرت نمیگی، هرگز نمی خواهی من دل دارم بدهم... مثل این که دلت توش یه هسته سفت داره...

- خودت منو زائیدی، مادر، گناهش گردن دیگری نیست. همانی که دنیام آوردی، من همان هستم، کاری هم نمیشه کرد.
پیرزن آزرده شد و لب های پژمرده خود را به هم فشرد، گفت:
- خوب، خدا به همراه!

رازمیوتوف از دروازه حیاط بیرون آمد، اما به راست در جهت شورای ده نییچید، بلکه از دست چپ رو به استپ رفت. با قدم هایی بلند و بی شتاب، راست از بی راهه رهسپار گرمیاجی لوگ دیگر شد، آن جا که مردگان از دیر باز در تنگنایی آسوده مسکن گزیده اند. گورستان پرچین نداشت؛ کنده شده بود. در این سال های دشوار، زنده ها حرمت مرده ها را نگه نمی داشتند... خاج های کهنه سیاه گشته از گذشت زمان يك ور شده، بر خیشان هم به پشت یا به رو بر زمین افتاده بودند. حتی يك گور نبود که مراقبتی از آن شده باشد. باد خاوری علف های هرز پارساله را روی پشته های خاک ریس تاب می داد و زلف خاراگوش پژمرده و رنگ باخته را به مهربانی به جنبش می آورد، تو گوئی با انگستان باریك زنانه شانه اش می زد. بوی درهم آمیخته تن پوسیده و گیاه مرده و خاک سیاه تازه از یخ پندان رها شده با پی گیری برفراز گورها موج می زد.

برای زنده ها گورستان در هر فصل سال اندوه زاست، اما به ویژه در آهاز بهار و آخر پائیز اندوهی نافذ و دل خراش مدام در آن لانه دارد.

رازمیوتوف از کوره راهی که سم گوساله ها پدید آورده بود رو به شمال به آن سوی محوطه گورستان رفت، آن جا که در گذشته کسانی را که دست به خودکشی

زده بودند به خاک می سپردند. آن جا در کنار گوری آشنا که کناره هایش فرو ریخته بود ایستاد و سر فرود آورد و کلاه پوست را از روی موهای جوگندمی خود برگرفت. خاموسی اندیشمند این يك تکه زمین را که مردم از یاد برده بودند تنها بانگ چكاوك ها برهم می زد.

در حنین روز بهاری که خورشید تابان روشنش می داشت و لبریز از زندگی بیدار گسته بود، برای چه آندره ی بدین جا آمده بود؟ برای آن که با دندان های به هم فشرده، انگشتان کوتاه و کلفت خود را در هم کند و بلك ها را چین داده به آن سوی حاسیه مه گرفته افق چشم بدوزد. چنان که گویی می کوسد جوانی فراموش ناشدنی و روزگار کوتاه خوش بختی را در آن سراب دودزده ببیند؟ چرا، شاید که چنین بود. چه، خواه در گورستان و خواه در تیرگی های گنگ شب های بیدار خوابی، گذشته مرده اما گرمی را همیشه بهتر می توان دید...

از آن روز باز رازمیوتوف آن جفت کبوتر را که در خانه اش آسیان گزیده بودند در سایه حمایت سبانه روزی خود گرفت. برایسان دوبار در روز مشتی گندم در پای پنجره می ریخت و خود به نگهبانی می ایستاد، و تا زمانی که کبوترها به سیری دانه برنجیده بودند، مرغ های گستاخ را از آن جا می راند. صبح ها پس از برآمدن آفتاب يك چند در آستانه انبار می نشست و سیگار دود می کرد و به خاموشی می نگریست که مهمانان تازه اش چه گونه کاه و شاخه های باریك و کپه های بشم و رزوها را که در یای پرچین ریخته بود بر می داشتند و پشت قاب پنجره می بردند. به زودی آشیانه سان با ساختنی ناتراشیده آماده گشت و رازمیوتوف با سبك باری آه کشید: «اخت سندنند! دیگر بر نمی زنند.»

پس از دو هفته، کبوتر دیگر برای دانه برچیدن نیامد. رازمیوتوف لبخند زد: «رو تخم نیست. خانواده اعضایش افزوده میشه.»

با آمدن کبوترها، بر وظایف آندره ی بسی افزوده شده بود: می بایست به موقع برایشان دانه بریزد، آب کاسه را عوض کند، چه گودال آب دم خانه به زودی خشك سده بود، و از این گذشته، نهایت ضرورت داشت که برای حفظ جان کبوترهای بی دفاع از ایسان ماسداری کند.

يك بار در باز گشت از صحرا، هنگامی که دیگر نزديك خانه بود، رازمیوتوف گریه بیر دردانه مادرش را دید که سراسر پیکرش را به پوشال ها چسبانده روی بام خانه مائین لفزید، سس بالای لت تخته ای بیرون پنجره که نیم باز بود جست و از آن جا، در حالی که دم را به جپ و راست می گرداند، دیگر آماده خیز برداشتن بود.

کبوتر ماده بی حرکت در آشیان خود نشسته بود و پشت به گربه داشت و پیدا بود که خطری حس نمی کرد. میان او و مرگ رویهم چهل سانتیمتری فاصله بیش نبود. رازمبوتوف، همچنان که روی پنجه ها می دوید، به يك حرکت هفت تیر را از جیب در آورد و در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود نگاه چشم های تنگ گشته اش را به گربه دوخت. هنگامی که گربه اندکی پس پس رفت و با حرکت متشنج پنجه ها خرده خرده خود را جلو کشید، صدای کوبنده تیری که در رفت برخاست و لت های تخته ای پنجره اندکی تاب خورد. کبوتر ماده به پرواز درآمد، اما گربه که گلوله از این پهلوی به آن پهلوی او گذر کرده بود مانند کیسه روی خاکزیر پای دیوار به سر افتاد.

به صدای تیر مادر اندره ی از خانه بیرون دوید. رازمبوتوف که با چهره ای از نفرت درهم پیچیده دم گربه کشته را به دست گرفته بود، چنان که گفتی خبری نبوده است پرسید:

- بیل آهنیمان کجاست، مامان؟

پیرزن دست های خود را برهم زد و با شیون و زاری زبان گرفت:
- آخر، آدم کش لعنتی، به هیچ جان داری نمی خواهی رحم بکنی؟ تو و ماکار چه آدم بکشید چه گربه بکشید، براتان یکیه! الهی بشکنه آن دست هاتان، قداره بندهای لعنتی! اگر کشت و کشتار نکنید، مثل اون هائی که توتون گیرشان نیامده خمارید!

پسرش با خشونت سخنش را برید:

- خوب خوب، بی صدا! گربه ها را تو دیگر باید برای ابد با اشان وداع بکنی! به کار من و ماکار هم کار نداشته باش. من و اون، اگر بدویی راه به امان بگند، می دانی که خیلی به امان برمیخوره. این از دل نازکیمانه که هرچی کثافت، دو پا باشه یا چهارپا، که زندگی را برای دیگران زهرمار می کنند با تیر می زنیمشان. فهمیدید، مامان؟ حالا دیگر برید تو. توی خانه هرچی می خواهید داد و بی داد بکنید، ولی تو حیاط چنجال راه انداختن و به ام بدویی راه گفتن را من، به عنوان صدر شورای ده، جدا به اتان قدغن می کنم.

مادر تا يك هفته با پسرش سخن نگفت و این خاموشی او تا بخواهی به سود آندره ی بود: در آن يك هفته همه گربه های همسایه را، از نر و ماده، به تیر زد و از کبوترهای خود برای مدت ها رفع خطر کرد. يك روز داویدوف به شورای ده رفت و پرسید:

- این تیراندازی این ورها چیه؟ هیچ روزی نیست که شليك هفت تیر به گوش نرسه. ازت می پرسم، برای چی مردم را مضطرب می کنی؟ مشق تیر لازم داری، برو تو استپ، تراق تروقت را آن جا بکن. ولی این جور، آندره ی درست نیست،

واقعیه!

رازمیوتوف با سرو روی گرفته پاسخ داد:

- گربه‌ها را یواشکی سر به نیست می‌کنم. می‌دانی، لعنتی‌ها نمی‌گذارند زندگی بکنیم!

داویدوف، شگفت زده، ابروهای خود را که از آفتاب رنگ باخته بود بالا زد:

- کدام گربه‌ها؟

- همه جورش. راه راه، سیاه، خال دار. هر جورش که دم دست بیاد، خودشه.

لب بالای داویدوف لرزید، و این نخستین نشانه آن بود که او با همه نیروی خود می‌کوشد از شلیک خنده‌اش که آماده در گرفتن است جلوگیری کند. رازمیوتوف که این نکته را می‌دانست اخمش درهم رفت، هرامان دست پیش آورد:

- دست نگه دار، ملوان، نخند! اول بفهم موضوع چیه.

داویدوف که مانند شکنجه دیده‌ها چهره‌اش درهم پیچیده و کم مانده بود که از خنده اشکش سرازیر شود، پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ گمانم برنامه «تدارك مواد خام حیوانی» انجام نگرفته، تحویل پوست جانورهای خردار به کندی صورت می‌گیره و تو... وارد میدان شده‌ای، ها؟ اوخ، آندره‌ی! وای که دیگر نمیتونم جلو خودم را بگیرم... زودتر بگو، وگرنه همین جا جلو میزت می‌افتم می‌میرم...

داویدوف سر را روی دست‌ها گذاشت و برپشتش استخوان‌های پهناور کتف جنبیدن گرفت. رازمیوتوف، چنان که گفتی از تیش زنبور، از جا جست و فریاد کشید:

- آخو، احمق! احمق شهری! کفترهام رو تخم تشسته‌اند. همین زودی جوجه‌ها سان بیرون می‌آیند، چی داری برام از «تدارك مواد خام» حرف می‌زنی، میگی وارد میدان «برنامه جمع‌آوری پوست» شده‌ام... آخر، من چی کار دارم با اون دکان پشیم و مباح و سمشان؟ یه جفت کفتر آمده‌اند خانه‌ام آشیان گرفته‌اند. خوب، من هم آن جور که لازمه ازشان محافظت می‌کنم. حالا دیگر هر قدر آن دلکت می‌خواه برو بخند.

رازمیوتوف که آماده ریشخندهای تازه‌ای از جانب داویدوف بود، انتظار تأثیری را که سخنانش بر او کرد هیچ نداشت. داویدوف چشمان خود را که از اشک‌تر بود پاک کرد و با هیجان پرسید:

- کدام کفترها؟ از کجا آمده‌اند خانه‌ات؟

رازمیوتوف برآشفست:

- هی کدام گربه، کدام کفترها، از کجا آمده‌اند... چی شده، سمیون، این همه

پرسش‌های احمقانه حیه امروز ازم می‌کنی؟ خوب، همین کفترهای معمولی... دو تا

با دارند، دو تا هم بال، هر کدامشان هم سرش يك طرفه دمش طرف ديگر؛ لباس پر پوشیده اند و پوزار اصلا ندارند، بس که گدا اند، زمستان ها هم پا برهنه راه میرند، کافی هست برات؟

- من حرفم این ها نیست، ازت می پرسم جنششان اصیله یا بی بته اند؟ آخر، من خودم تو بچگیم کفتر باز بودم، واقعیه! برای همین هم علاقه دارم بدانم این کفترها از چه جنسی هستند، معلق زن، چتری، طوقی یا شاید یاغو. خوب، کجا پیدا شان کردی؟

رازمیوتوف ديگر لبخند می زد و دست بر سیل خود می کشید.
- چون از خرمنگاه یکی ديگر پر زدند آمدند، باید گفت جنششان خرمنگاهیه، اما چون مهمان های ناخوانده اند میشه از این جور اسم ها هم به اشان داد، مثلا بگیم «سورچران» یا «طفیلی»، برای این که خودشان را سر سفره من پهن کرده اند و کسب و کاری ندارند که بنویسند پول آب و دان خودشان را در بیارند... خلاصه اش این که اسمشان را جزو هر جنسی که بهتر به دلت می نشینه میتونی بنویسی. داویدوف خواست بیش تر بداند. با لحن جدی پرسید:

- چی رنگی هستند؟
- همان رنگ معمولی کفترها.
- یعنی؟
- مثل آلوی رسیده که هنوز دست به اش نخورده، با به مایه آبی، دودی.
داویدوف به دل سردی و با صدائی که می کشید گفت:
- ها، کفتر کوهی... ولی بی درنگ دست ها را با شور و نشاط به هم مالید:-
این ها گریه کفتر کوهی هستند، اما تو که برادرم باشی، تو این ها هم گاه لعبت هائی پیدا میشه! بایست دید. خیلی جالبه، واقعیه!
- خوب، بیانگاشان کن، قدمت رو چشم!
چند روزی پس از این گفت و شنود، گروهی از بچه های خردسال رازمیوتوف را در وسط کوچه نگه داشتند. از آن میان یکی که گستاخ تر بود از فاصله کافی با صدائی نازك پرسید:

- عمو آندره ی، پوست گریه ها را شما جمع می کنید؟
رازمیوتوف گامی به تهدید به سوی بچه ها برداشت:
- چی ی ی؟

بچه ها مانند يك گله گنجشك از هر سو در رفتند و پس از يك دقیقه بار ديگر به صورت توده كوچك وانبوهی درآمدند. رازمیوتوف که خشم خود را به زحمت فرو می خورد، با پی گیری پرسید:

- این حرف گریه ها را کی به اتان گفته؟

بچه‌ها خاموش و سر به زیر ماندند و همه، چنان که گفتی با هم قرار نهاده‌اند گاه گاه نظری به یکدیگر می‌افکندند و با پاهای برهنه‌شان برگرد و خاک سرد جاده که نوبر سال بود دایره‌هایی رسم می‌کردند. سرانجام همان پسرکی که در آغاز چنین پرسشی کرده بود جرأت نمود و، در حالی که سر را میان شانه‌های لاغرش فرو برده بود، جیک زد:

- مامانم گفته شما گربه‌ها را با تفنگ می‌کشید.
- خوب، می‌کشم، ولی پوستشان را جمع نمی‌کنم! تو که برادرم باشی، مطلب این جا دوتا ست.

- مامان گفتش: «رئیس‌مان انگار به خاطر پوست می‌کشدشان. خوب بود گربه ما را هم می‌کشت، وگرنه نسل کفترها مان را می‌کشد».

رازمیوتوف که آشکارا به هیجان آمده بود، گفت:
- ها، این دیگر به کلی چیز دیگریه، پسر جان! پس که این طور، گربه‌ها نسل کفترها را می‌کشد. خوب، بگو پسر کی هستی، تو؟ اسمت چیه؟

- بابام چباکوفه، یروفتی واسیلیچ، اسم خودم هم تیموشکاست.
- خوب پس، تیموفتی کوچولو، منو ببر خانه‌تان. گربه‌ات را فوری اعدامش می‌کنم، به خصوص که خود مامانت هم همین را می‌خواهد.

قدم خیرخواهانه‌ای که رازمیوتوف برای نجات کبوترهای خانه چباکوف برداشت، نه موفقیتی برایش به بار آورد و نه هیچ افتخار اضافی. شاید هم بر عکس... رازمیوتوف که جیک جیک گله بچه‌ها به هزار لحن و نوا همراهیش می‌کرد، بی‌شتاب به سوی حیاط یروفتی چباکوف به راه افتاد و هیچ در تصورش نمی‌گنجید که ناکامی بس بزرگی آن جا به انتظار اوست. در حالی که کف چکمه‌هایش را به احتیاط بر زمین می‌کشید و پیوسته در بیم آن بود که مبادا پای برهنه یکی از همراهان خودسالش را که دوروبرش می‌چوخی‌دند لگد کند، از سوک کوچه سر درآورد و در همان دم نیز پیرزنی - مادر یروفتی - روی ایوان خانه چباکوف پدیدار شد.

پیرزن، بلندبالا و تنومند، با ظاهری پرشکوه، اخم‌ها در هم رفته، بالای پلکان ورودی ایستاده بود و گربه درشت سرخ رنگی را که پیدا بود از بس دزدی فربه شده است بر سینه‌اش می‌فشرد.

رازمیوتوف به احترام سن و سال پیرزن صاحب خانه از در لطف درآمد و سلام کرد:

- خوبی، سلامتی، مادر بزرگ؟

و حتی انگستان خود را کم و بیش به کلاه پوست خاکستری رنگ خود رساند.
پیرزن با صدای بم پاسخ داد:

- شکر خدا، برای چی امدی، ها، آتامان ده؟ چنته ات را خالی کن!
- خوب دیگر، به خاطر گربه. بچه ها می کند کفترها را میگیره. بدهش این جا،
همین حالا براش دادگاه ترتیب می دهم و بدکردار را پای حکمش می نویسم: «حکم
قطعی است و قابل پژوهش نیست».

- به چه حقی؟ مگر حکومت شوروی همچو قانونی وضع کرده که گربه ها را
میاد سر به نیست کرد؟
رازمیوتوف لبخند زد:

- قانون را تو دیگر می خواهی چه کنیش؟ گربه دزدی که میکنه، راهزن که
هست و هر جور پرنده ای که بگی میگیره، خوب مجازاتش اعدامه، این دیگر حرفی
نداره! ما برای راهزن ها يك قانون بیش تر نداریم: «به پیروی از وجدان انقلابی
خود...» همین و بس! خوب دیگر، این پا آن پا کردن فایده ای نداره. بده بینم، مادر
بزرگ، گربه ات را بده، حرف مختصری با اش دارم...
- پس موش های انبارمان را کی باید بگیره؟ چه طوره خودت برای این شغل
پیشمان اجیر بشی؟

- من خودم شغل دارم، ولی تو که بی کاری، به جای این که بی خودی نماز
بخوانی و جلو شمایل ها پشتت را دولا بکنی، بهتره به کار موش ها برسی.
پیرزن غرید:

- هنوز تو خیلی جوانی که خواسته باشی به ام راه نشان بدهی. این قزاق ها مان
چه طور تونسته اند تو شیشو را رئیس انتخاب بکنند! ولی بدان، آن روز روزگارش
هم حتی خود آتامانش نتونسته حریفم بشه و از پس من بر بیاد. تو را هم از حیاط
خانه ام همچی میباندازمت بیرون که تا به خودت بیانی ببینی تو کوچه هستی!
به شنیدن صدای کلفت پیرزن، توله سگ ابلقی از انبار به در جست و عوعوی
پر صدا و گوش خراشی سر داد. رازمیوتوف دم پلکان ایستاده بود و به آسودگی
سیگار می پیچید. به قیاس بزرگی سیگار، پیدا بود که قصد ندارد به این زودی
موضعی را که اشغال کرده است از دست بدهد. سیگاری به درازای ده سانتیمتر و
بیش تر و به کلفتی يك انگشت سبابه، بی شك برای گفت و گوئی پر طول و تفصیل
اختصاص داده شده بود. ولی کار رنگ دیگری گرفت...
آرام و سنجیده، رازمیوتوف می گفت:

- حق با تو است، مادر بزرگ! قزاق ها از حماقتشان بود که منو رئیس انتخاب
کردند. خوب، روستائی هستند و بی خود نیست که میگویند: «عقل روستائی از پس
میاد.» خود من هم که به این کار پردر سر تن دادم خیلی عقل نداشتم... ولی غصه

نخور: همین زودی‌ها از شغل ریاست کناره‌گیری می‌کنم.

- مدت‌هاست که دیگر وقتشه!

- خودم هم می‌گم که وقتشه. ولی تا کار انجام بگیره، تو با این گربه‌ات خداحافظی کن. مادر بزرگ، بسپارش دست ریاست ماب خودم.

- همین جوریش تو تمام گربه‌های ده را کشتی. دیگر چیزی نمی‌گذره تو ده آن قدر موش زیاد میشه که اول همه ناخن‌های خودت را شب می‌بند گاز می‌گیرند. رازمیوتنوف جداً اعتراض کرد:

- به هیچ وجه! من ناخن‌هام به قدری سفته که توله‌سگ تو هم بیاد دندان‌هاش روش میشکته. با همه این حرف‌ها، گربه را بده، وقت ندارم بات چانه بزنم. روش خاج بکس و به‌خوبی و خوشی بدهش دست من.

انگشت‌های گره‌دار و قهوه‌ای رنگ دست راست پیرزن در هم رفت و نقش پرمعنائی پدید آورد. و در آن حال که حواسش به گربه نبود با دست چپش چنان بر سینه فشارش داد که گربه نعره بلندی کشید و شروع کرد به چهار دست و پا پنجه انداختن و از خشم خرناسه کردن. بچه‌ها که همچون دیواری پست سر رازمیوتنوف ایستاده بودند با سادی گستاخی خنده سر دادند. هواخواهیستان از رازمیوتنوف آشکارا مشهود بود. ولی یکباره، چنان که گفתי فرمانی شنیده‌اند. خاموش گشتند، چه، پیرزن که گربه سراسیمه را آرام کرده بود فریاد زد:

- همین حالا برو بیرون از این جا، مسلمان خبیث لعنتی! به زیان خوش برو بیرون، وگرنه بد می‌بینی از من!

رازمیوتنوف نوك زبان را آهسته و با دقت بر لبه ناهموار کاغذ روزنامه کشید و کاغذ را به دور توتون چسباند. در همان حال نگاه حيله‌گرش از زیر به پیرزن پرخاسگر دوخته بود، و از آن گذشته حتی به گستاخی لبخند می‌زد. پنهان نمی‌توان داست که او از لیچار گوئی و زخم زبان به همه پیرزنان ده - به جز البته مادر خود - سخت خوسنود می‌شد و حتی لذت می‌برد. با آن که عمری از او رفته بود، باز سرست مردم آزار جوانان قزاق دراو زنده بود و او همچنان گرایش غربی به سیوخی‌های ناهنجار داشت. این بار نیز او بر همان عادت خویش رفت: سیگار را آتش زد و دو پك پست سر هم کشید و سپس با گشاده‌روئی و حتی شادمانی گفت:

- چه صدای خوبی داری، تنه ایگنیاتی‌یونا! تمام عمرم گوش بدهم باز سیر نمی‌سم! حاضرم نان و آب نخورم و از صبح تا سام بگذارم همه‌اش برام داد بکشی... راستی، چه صدائی! بم و غران، درست مثل شماس پیر کلیسای استانیترزا یا مثل «گل بهار»، نریان کالخور خودمان... ها، از امروز من دیگر تو را به همین اسم صدا می‌کنم: جای تنه ایگنیاتی‌یونا می‌گم تنه گل بهار. ببین، بیا با هم این جور

قرار بگذاریم: هر وقت لازم باشد مردم را برای جلسه‌ همگانی خبر کنیم، تو میری میدان و با تمام حنجره‌ات نعره می‌کشی. در عوض، کالخوز هم به اندازه سه روز کار...

رازمیوتوف نتوانست گفته خود را به پایان برساند: پیرزن که سخت در غضب بود، پس گردن گربه را گرفت و مانند مردان دست خود را عقب کشید و به قوت پرتاب کرد. رازمیوتوف هراسان به يك سو جست و گربه که چشم‌های سبزش در حدقه می‌چرخید و با صدائی از درون شکم میومبو می‌کرد، با چهار دست و پای از هم گشاده از کنار او پرواز کرد و همچون فنر بر زمین آمد، و در حالی که موهای دم درازش مانند دم روباه باد کرده بود، با هر چه نیرو که در پاها داشت به سوی جالیز در رفت. توله‌سگ هم جیغ و ویغ کنان با گوش‌هائی که بالا و پائین می‌رفت به دنبال او دوید و از پس او نیز بچه‌ها با فریادهای وحشیانه تاختند... گربه را گوئی باد از فراز پرچین برد. توله‌سگ که نمی‌توانست چنین مانع دهشتناکی را در نوردد، در پی دور زدن آن برآمد و هر چه سریع‌تر خود را به رخنه‌ای که از پیش می‌شناخت رساند. اما بچه‌ها همگی از پرچین فرتوت گذشتند و در میان خش خش چوب‌ها یکسر ویرانش کردند.

گربه از میان کردهای خیار و ردیف بوته‌های گوجه‌فرنگی و کلم به سان برق سرخ رنگ سو سو می‌زد. رازمیوتوف که سخت در هیجان افتاده بود چمباتمه نشسته با دو دست برزانوهای خود می‌زد و فریاد می‌کشید:

- بگیرش! نگذار در بره! بگیرش، من می‌دانم چه تخم جنبه!

ولی چه مایه شگفتی به رازمیوتوف دست داد، هنگامی که تصادفاً چشمش بالای پلکان به تنه ایگناتی‌یونا افتاد و دیدش که پستان‌های درشت خود را که سخت تلوتلو می‌خورد به دو دست گرفته بی‌اختیار می‌خندد. پیرزن با گوشه چارقد خود چشمان تر خود را پاک کرد و هنوز از خنده باز نایستاده بود که با صدای خفه گفت:

- آندره‌ی رازمیوتوف، برای زیان‌هائی که به جالیزم وارد شده، خواه تو و خواه شورای ده، فرق نمیکند، باید به‌ام غرامت بدهید. تا عصری حساب می‌کنم این دزدهای سرگردنه که با خودت آوردی چه قدرش را پامال کردند، آن وقت ببینیم چه جوری دست به کیسه می‌کشی!

رازمیوتوف دم پلکان رفت و از پائین به بالا با چشمان التماس آمیز پیرزن را نگاه کرد:

- تنه جان، خواه از مواجب خودم تو شورای ده باشد و خواه پائیز از محصول جالیزمان. همه را تمام و کمال جبران می‌کنم! در عوض، تو هم کفترهائی را که گربه‌ات ادیشان می‌کند به‌ام بده. من خودم به جفت دارم و همین روزها جوجه‌شان

بیرون می‌آید، با آن جفتی هم که تو به ام مرحمت می‌کنی، من دیگر کلی کفتر خواهم داشت.

- خوب، اگر دلت می‌خواهد، بیا محض خاطر مسیح همه‌شان را ببر. چه فایده‌ای برام دارند، همه دانه‌ها را می‌خورند و مرغ‌هام را گرسنه می‌گذارند.
رازمیوتنوف به سوی جالیز برگشت و داد زد:
- بچه‌ها، طبل بازگشت!

و پس از ده دقیقه‌ای او دیگر راه خانه خود را در پیش داشت؛ اما برای آن که توجه زن‌های بی‌کار گرمیاجی لوگ را به خود جلب نکند، نه از کوچه بلکه از پائین، از کنار رودخانه می‌رفت... از شمال بادی خنک و شاید هم سرد می‌وزید. جفت کبوترها با تن گرم و چینه‌دان سنگین درون کلاه رازمیوتنوف جای داشتند، و او کلاه را با دامن نیم‌تنه پنبه‌آجین خود پوشانده شرم‌نده لبخند می‌زد و دزدانه به هرسو نگاه می‌کرد. و باد، باد سرد شمال، کاکلش را که تارهای سفیدی در آن نشسته بود به بازی می‌گرفت.

۲۲

دو روز مانده به برگزاری جلسه حزبی گرمیاجی لوگ، شش تن از زنان کالخوزی به خانه ناگولنوف رفتند. صبح زود بود و زن‌ها خجالت می‌کشیدند همه به یکباره به درون خانه بروند. با متانت روی پله‌های ورودی یا روی خاکریز پای دیوار نشستند. پس از اندکی، زن کندرات مایدانیکوف چارقد پاکیزه شسته خود را که لاجورد سیری هم بدان زده بود روی سر مرتب کرد و پرسید:

- چه‌طوره، خواهرها؟ من برم سراغش؟

زن آگافون دوبتسوف که روی پله زیرین نشسته بود به جای همه جواب داد:

- حالا که خودت داوطلب شده‌ای، برو.

پشت دولا شده، ماکار در اتاق خود به ناراحتی در برابر آئینه شکسته بسیار کوچکی که به يك گلدان تکیه داشت نشسته بود و ریش می‌تراشید. تیغ کهنه و کندش با خش خشی که یادآور تخلیه بار الکتریکی بود موهای زبر سیاه را از گونه‌های تیره ماکار می‌زدود. و او که چهره‌اش مانند شکجه دیدگان در هم پیچیده بود، آخ و اوخ می‌کرد و گاه فریاد خفه‌ای می‌کشید و درآورد نیز با آستین پیراهن زیر خود اشکی را که از چشمانش تراویده بود پاک می‌کرد. تا کنون او توانسته بود چند جای خود را ببرد، و کف آبکی صابون برگونه و گردنش دیگر سفیدی نداشته

بلکه رنگ گلگون ناهم آهنگی گرفته بود. چهره اش درون پاره آئینه تار احساسات مختلفی را به تناوب نشان می داد: گاه تسلیم کردن وار در برابر سرنوشت بود، گاه دردی که تاب آورده می شد و گاه نوعی سخت دلی غضب آلود؛ گاه نیز تصمیم نومیذانه ای در آن خوانده می شد که یادآور چهره کسی بود که قصد خودکشی دارد و هرطور شده می خواهد با تیغ به زندگی خود پایان دهد.

زن مایدانیکوف به درون رفت و آهسته سلام کرد. ماکار با چهره خون آلود اخمو که از درد تاب خورده بود به تندی برگشت. زن بی چاره از ترس آه کشید و پس پس به سوی درگاه رفت:

- وای، خاک عالم! خودت را چرا این جور خونی کردی؟ خوب بود می رفتی خودت را می شستی، مثل گرازی که سر بیرندش ازت خون میره.

ماکار به مهربانی لبخندی زد:

- نترس، دیوانه، بنشین. تیغ کنده، برای همین صورتم را خونی کرده. خیلی وقته که سیباده بیندازمش دور، ولی حیفم میاد. عادت کرده ام خودم را با این لعنتی شکتجه بدهم. تو دو تا جنگ همراهم بوده، پانزده سال منو خوشگلم کرده. دیگر با کدام دل میتونم ازش جدا بشم؟ خوب، بنشین، حالا کارم تمام میشه. زن مایدانیکوف که می کوشید ماکار را نبیند، با کم روئی روی نیمکت نشست، و چون نمی دانست چه بگوید، پرسید:

- گفتی تیغ کنده؟

- اوه، چی جورا بس که کنده، حتی سر یارو... - ماکار حرفش را فروخورد و دو تا سرفه کرد و زود زبانش را برگرداند: - حتی چشمتم را میتونی ببندی و همین جوری بتراشی! خوب، صبح خروس خوان، برای چی آمدی، تو؟ چی پیش آمد کرده برات؟ نکته کندرات سخته کرده باشه؟

- نه، اون حالش خوبه. تازه، تنها من نیستم که آمدم، ما شش تا هستیم که خدمت رسیدیم.

- چی لازم داشتید؟

- بناست تو پس فردا شوهرهامان را تو حزب خودت قبول کنی، اینه که می خواهیم دبستان را برای آن روز به سر و صورتی به اش بدهیم.

- خودتان به فکرتان رسید، یا شوهرهاتان تو گوشتان خواندند؟

- به، مگر خودمان عقلمان نمیرسه؟ ما را به دستی گرفته ای، تو، رفیق ناگولنوف!

- خوب، حالا که خودتان به فکرتان رسید، دیگر چی بهتر؟

- می خواهیم درون و بیرونش را اندود و سفیدکاری بکنیم.

- بسیار کار خوبیه! سیر تا پیازش را کاملاً موافقم. چیزی که هست، نظرتان

باشه که برای این کار دیگر چیزی با اتان حساب نمی‌کنیم. چون به کار اجتماعی.
 - وقتی خودمان داریم این کار را گردن می‌گیریم، دیگر روزهای کار حساب کردن می‌خواهد چه کنه؟ اما تو هم باید به سرده‌ت گروه‌مان بگی که ما را پی کار دیگر نفرسته. ماها شش‌تائیم، اسممان را رویه تیکه کاغذ بنویس.
 - به سرده‌ت میگم، اسم نوشتن هم فایده‌ای نداره، همین جوریش هم کاغذپرانی و میرزابنویس بازی به قدر کافی هست.
 زن مایدانیکوف برخاست، یکدم خاموش ماند و از گوشه چشم نگاهی به ماکار افکند و آرام لبخند زد.

- اما شوهر من خل خلیش دست کمی از تو نداره، شاید هم به پله بالاتر باشه... می‌کنند این روزها تو صحرا هر روز ریش می‌تراشه، خانه هم که می‌آد پیرهن‌هاش را امتحان میکنه... پیرهن‌هاش سه تا بیش‌تر نیست، ولی بس که زرنکه می این را امتحان میکنه، اون را امتحان میکنه، سراخه هم نمیدانه بکشنه با کدام پیرهنش وارد حزب بشه بهتره... من خنده‌ام می‌گیره، به‌اش میگم: «شده‌ای دختری که می‌خواهند عروستش بکنند». ولی اون سفت و سخت عصایی میشه، اما به روی خودش نمی‌آره. گاه که من شروع می‌کنم به ریشش خندیدن، بکوه می‌بینی چشمانش را تنگ کرده. من هم که می‌دانم دیگر حالا است که فحش‌های بدبد به‌ام بده، زودی میرم بیرون، نمی‌خواهم از کوره دربرمیش...

ماکار خندید و نگاه چشمانش مهربان شد.

- این، جانم، برای شوهرت کار مهم‌تریه، تا این که به دختر بخواد شوهر بکند. عروسی که کار نشد! تا عقد نکاح بسته شد، می‌برندش سرخانه زندگیش، و کار تمامه، ولی حزب، دخترجان، داستان دیگه‌یه... همین من میگم و تو میشنی... هرچند تو هم هیچی سرت نمیشه! تو بحث‌ها و مفهوم‌های حزبی، به عین سوسکی هستی که تو سوپ کلم افتاده شنا میکنه. خوب، برای چی پیام بی‌خودی برات از این چیزها حرف بزنی، آب توهونگ بگویم؟ در دو کلمه، بدان حزب چیز بسیار بزرگیه، و این حرف آخرمه، روشن شدی؟

- روشن شدم، ماکار جان، چیزی که هست بگو برامان ده تا ارا به خاک رس بیارند.

- میگم.

- گچ هم بیارند، برای سفید کردن دیوارها.

- میگم.

- یک جفت هم اسب، با چند تا بچه که گل را پا بزنند.

ماکار مانند گرگ بالاته‌اس را به سوی زن برگرداند، و درحالی که تیغ را از صورت خود دور نگه‌داشته بود، با لحنی نیش‌دار پرسید:

- چطوره ده تا کارگر گچ کار هم برات از راستوف بیارم؟
 - گچ کارش خود ما هستیم، ولی اسب‌ها را به امان بده، وگرنه کارمان تا یکشنبه تمام نمیشه.
 ماکار آه کشید:

- شما زن‌ها هم خوب بلدید سوار گردن مردم بشید... بسیار خوب، اسب هم می‌دهیم، همه چی را در اختیارتان می‌گذارم، ولی تورا خدا دیگه پرو بیرون! از دست تو صورتم را دوبار اضافی بریدم! اگر بخوام باز دو دقیقه دیگه باات حرف بزنم، دیگه جای سالم تو صورتم بافی نیمانه.
 در صدای مردانه ماکار چندان التماس گله آمیز بود که زن مایدانیکوف به تندى پشت نمود و گفت: «خوب، خدانگه دار!» و بیرون رفت. اما پس از چند ثانیه باردیگر در را بازکرد:

- معذرت می‌خوام، ماکار...
 - بازدیگر چی می‌خواهی؟
 و صدای ماکار اینك آشکارا لحن بی‌حوصلگی داشت.
 - فراموش کردم به‌ات بگم ممنونم.
 در با صدای بلند بسته شد. ماکار یکه خورد و باردیگر تیغ خراش عمیقی به پوستش داد. پشت سر زن داد زد:
 - دیوانه، من باید به‌ات، یعنی به شماها بگم که ممنونم. من که کاری نکردم. و تا مدتی بی صدا خندید.
 آری، ماکار همیشه عبوس از يك همچو چیز بی‌اهمیتی چندان به نشاط آمد که تا شب هر بار که بازدید زن مایدانیکوف و آن «ممنونم» بی‌هنگامش را به یاد می‌آورد بی‌اختیار لبخند می‌زد.

هوا کم‌تر زمانی به خوشی این روزها بود: آفتاب رخسند بود و باد نمی‌وزید. عصر روز شنبه، دیگه دبستان از بیرون با سفیدی بی‌لك دیوارهایش می‌درخشید. و از درون نیز کف اتاق‌ها که با پاره اجر سائیده و سپس شسته شده بود چنان پاکیزگی دوشیزه‌واری داشت که هر کس پا به دبستان می‌گذاشت بی‌اختیار می‌خواست روی نوك پنجه‌ها راه برود.

جلسه علنی حوزه حزبی برای ساعت شش بعدازظهر معین گشته بود، ولی از همان ساعت چهار بیش از یکصد و پنجاه تن در دبستان گردآمده بودند، و به یکباره، با آن که درها و پنجره‌ها همه چهار طاق باز بود، بوی تلخ و زنده توتون

خانگی، بوی تند و دوانسۀ عرق مردانه و عطر روغن ها و صابون های ارزان قیمت که از توده فسرده زن ها و دختران آراسته برمی خاست کلاس ها را پر کرده بود. این نخستین بار بود که جلسۀ علنی حزبی برای پذیرش اعضای تازه که همگی هم از خود آن ده بودند در گرسیاچی لوگ تشکیل می شد. از این رو نزدیک ساعت شش دیگر، به استثنای کودکان و بیماران بستری، سراسر مردم گرسیاچی یا در دبستان بودند و یا در همان نزدیکی. در استپ، در اردوگاه های گروه ها حتی يك تن نمانده بود، همه در ده حضور یافته بودند. حتی بابا آگتی چوپان ده گله را به دستیار خود سپرده بود و خود رخت مرتب پوشیده و ریس را به دقت سانه کرده بود و با چکمه های سخت فرسوده ساقه گشاد به دبستان آمده بود. با کفش و رخت آراسته ای که او پوشیده بود، بی سلاق و بی آن کیسۀ کرباس که همیشه از پهلوش آویخته داشت، سر و رویش چنان نامعتاد بود که بسیاری از قزاقان سالمند او را در نظر نخستین شناختند و همچون تازه وارد ناشناسی به او سلام کردند. درست سر ساعت شش، در پشت میز که روپوشی از اطللس سرخ بر آن کشیده بودند، ماکار ناگولنوف از جابرخواست و نگاهی به صف های انبوه کالخوزی ها افکند که تنگ هم پشت نیمکت ها نشسته یا در راهروها ایستاده بودند. همه خفه صداها و خنده ریز زنانه ای در ردیف آخر همچنان خاموش نمی شد. ماکار دستش را یکسر بلند کرد:

- خوب دیگر، پرحرف هاش يك كم آرام بگیرند، به خصوص زن ها! خواهشمندم سکوت را هرچه بیس تر رعایت کنید. و اینك من گشایش جلسۀ حوزه حزبی گرسیاچی لوگ ح. ك. (ب) سراسر اتحاد شوروی را اعلام می كنم. نوبت سخن با رفیق ناگولنوف، یعنی با خودمنه. در دستور روزمان تنها به مسئله است: پذیرش اعضای تازه مان به حزب. ما چند تا درخواست دریافت کرده ایم. از جمله يك درخواست از همسهریمان کندرات مایدانیکوف، که همه تان مثل کف دست خودتان می سناسیدش. ولی نظامات و آئین نامه حزب حکم میکند که درباره اش بحث بشه. من از همه تان، خواه اعضای حزب و خواه رفقا و همسهری های غیرحزبی، خواهش می كنم که در خصوص کندرات هر کی هرچی فکر میکنه، هر کی موافقه و هرکی هم که احیانا مخالفه، همه را بیان بکنه. بیان مخالفت را به اش میگوید: اعتراض. یکی پا میشه، میگه: «من به رفیق مایدانیکوف اعتراض دارم». - آن وقت مواردی را که موجب میشه مایدانیکوف شایستگی ورود به حزب را نداشته باشه درمیان میگذاره. مواردی را ما لازمیش داریم که بزه شمرده بشه، تنها این جور موارد که ما میتونیم برای قضاوتمان در نظر بگیریم، وگرنه لجن مالی و یاوه سرانی

درباره شخص، بی آن که دلیل و مدرکی همراهش باشد کار گندیده. همچو یاره هائی را ما به حساب نمی‌اریم. خوب، حالا من درخواست مختصر کندرات مایدانیکوف را می‌خوانم، بعدش هم اون درباره زندگینامه خودش، یعنی شرح زندگی گذشته و حال و آینده خودش برامان حرف می‌زنه، آن وقت هم دیگر نوبت شماست که هرکی هر چی بدانه درباره رفیقمان مایدانیکوف بگه. روشن شد براتان؟ روشن شد. بنابراین من وارد عمل میشم، یعنی درخواست را براتان می‌خوانم.

ناگولنوف درخواست را خواند و ورقه کاغذ را روی میز پهن کرد و دست خود را با انگشتان دراز و سنگین روی آن نهاد. نوشتن این يك صفحه کاغذ که از دفتر يك دانش آموز دبستانی کنده شده بود چه شب‌های بیدارخواهی و چه تفکرات پرشکنجه‌ای را برای کندرات در برداشته بود!... و اینك کندرات، درحالی که گاه به کمونیست‌های پشت میز نشسته و گاه به کسانی که در کنارش روی نیمکت بودند با نگاه شرم‌زده‌ای که معتاد وی نبود می‌نگریست، چنان شور و دلهره‌ای داشت که دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌ش نشسته و چهره‌اش گونی که از باران خیس گشته بود.

کندرات در چند کلمه که يك يك با کوششی دردناک می‌جست زندگی خود را شرح داد. درفاصله کلمات يك دم خاموش می‌ماند، اخمش درهم می‌رفت و در همان حال لب‌خند شکنجه دیده رقت انگیزی می‌زد. لوبیشکین تاب نیاورد، به صدای بس بلند گفت:

- آخو، چه خجالتی داری بکشی از زندگیت؟ برای چی مثل اسب سرسُم میری؟ زندگیت خوب و پاکیزه بوده، با جرأت تر حرف بزنی، کندرات! مایدانیکوف، شانه‌ها گونی از سرما بالا برده، همچنان که می‌نشست آهسته جواب داد:

- هرچی بود دیگر گفتم.

احساس آن داشت که گونی از درون خانه بسیار گرم برهنه در هوای یخ‌بندان بیرون رفته است...

پس از اندکی خاموشی، داویدوف ازجا برخاست. سخنانی کوتاه ولی بسیار صمیمانه درباره مایدانیکوف گفت و او را چنان وصف کرد که سرمشق و نمونه‌ای برای دیگران است و با کار خویش کالخوزی‌ها را سر شوق می‌آورد. در پایان هم از سر یقین اظهار کرد:

- کاملاً شایستگی داره که در صفوف حزبمان باشد، واقعیه!

پس از او باز چند تن دیگر به گرمی و مهر اندیشی درباره مایدانیکوف سخن گفتند، و سخنانشان بارها با فریادهای تأییدآمیز قطع می‌گردید:

- درسته!

- کشاورز خوابیده!

- منافع کالخور را خوب میباید.

- يك كوبيك از دارائی كالكخور را دور نمیریزه: اگر هم يك كيك از دستش بیفته
دو تا برمیچینه.

- دروغی نمیشه بدش را گفت، هیچکی باور نمیکند!

کندرات که رنگش از هیجان پریده بود، بسا سخنان تعجیدآمیز درباره خود
شنید و چنین می نمود که عقیده همگان درباره او یکی است. ولی ناگهان
باباشچوکار نمی توان گفت که برخاست بلکه از جایرید و چنین آغاز سخن کرد:

- همشهری های گرامی و پیرزن ها! من به کندرات از بیخش احتراز دارم! من
مثل اون های دیگر نیستم، من برام دوستی سرجاش، ولی بزغاله یکی هف صناره!
بله، من به همچی آدمی هستم! این جا يك شكل و شمایل از کندرات برامان
کشیدند که انگار آدم نیست فرشته است! ولی میخوام از شماها بیرسم: آخر اون
چه طوری میشه فرشته باشه، اونی که مثل همه ما کورکچل ها و غیرذلك غرق
گناهه؟

ناگولنوف این بار خواست به زبان خوش گفته پیرمرد را به مجرای درست
بیندازد:

- تو، بابا، مثل همیشه داری سرکلاف را گم می کنی! ما اون را می خواهیم تو
حزب راهش بدهیم، نه تو بهشت.

اما باباشچوکار کسی نبود که با يك تذکر بتوان آرامش کرد یا شرمنده اش
ساخت. به سوی ناگولنوف برگشت و نگاه شررباری از يك چشم بدوافکند، - چشم
دیگرش با پارچه سرخی که مدت ها رنگ آب ندیده بود بسته بود.

- اوخ، ماکارجان، تو هم چه خوب زورت میرسه مردم بی چاره را تو فشار
یگذاری! تو میبایست تو کارگاه های روغن کشی جای منگه کار می کردی، از تخم
افتابگردان روغن می گرفتی... خوب، چرا دهنم را می بندی و نمی گذاری دو کلمه
حرف بزخم؟ حرفم راجع به تو نیست که، به تو که من احتراز ندارم! دیگر هم آن
دهنت را چفتش کن، برای این که دستور حزبه که سیباده تمام نیرو امتقاد و امتقاد
سر خود کرد. اما امتقاد سر خود چیه؟ به زبان ساده یعنی همین جور خودسری امتقاد
کردن. تازه، این چی معنی میده؟ این معنی میده که تو سیباده طرف را هر جوری که
عقلت میرسه و هرجائی که خوش داری وشگونش بگیری، حتماً هم جوری که
دردش بیاد! مادرسگ را همچی وشگونش بگیر که از نوك سر تا پاشنه پا نمکاب
غرق روش بنشینه! بله، آن جوری که من می فهمم، کلمه امتقاد سر خود این معنی را
میده.

- هه، بابا، وایستا! کلمه را به دل خواه خودت تحریفش نکن! انتقاد از خود، یعنی آدم از خودش انتقاد بکند، همین و بس. وقتی جلسه کالخور شد و تو خواستی حرف بزنی، آن وقت هر جور عقلت رسید و هر جایی که خوش داری خودت را نشگون بگیر، اما حالا آرام بنشین و ساکت باش.

شچوکار برآشفتم و با صدای زیر دورگه داد زد:

- تو خودت ساکت باش و امتقاد منو از نو تو دهن خودم نچیپان! خیلی برام زرننگ شدی، تو، ماکارجان! چه مرضی هست که من پیام راجع به خودم هزار جور بد و بی راه بگم؟ برای گل جمال چه کسی من باید به خودم افترا بزنم؟ حکومت شوروی که شد، احمق‌ها را سربه نیستشان کردند!... پیرهاشان را سربه نیست کردند، ولی از نو باز چه قدرش دنیا آمد، آن سرش ناپیدا! درسته که تو دوران شوروی تخمشان را نمی کارند، ولی خودشان مثل دانه‌ای که باد میبرد خودبه خود سبز میشوند و همچی محصولی می دهند که همیشه از پیشش برآمد! مثلاً، گیرم تو خودت، ماکارجان...

ناگولتوف با تشر گفت:

- به من کاری نداشته باش، تو. حرف این جا سر من نیست. راجع به اصل موضوع حرف بزن، راجع به کندرات مایدانیکوف. اما اگر حرفی نداری بزنی، دهنش را ببند و مثل آدم‌های درست حسابی آرام بنشین.

باباشچوکار اندوهناک پرسید:

- یعنی که تو آدم درست حسابی هستی و من نیستم؟

در این دم یکی که در ردیف‌های آخر نشسته بود با صدای بم بلند گفت:

- اگر تو، بابا، به آدم درست حسابی بودی، از خودت می گفتی که اون کی بود برایش بچه درست کردی و برای چی تویه چشمش می بیند و اون یکیش پاك كبود شده؟ ولی تو شیطان نیرنگ باز، مثل جوجه خروس که رفته روی پرچین، برای دیگری قوه‌ولی قو می خوانی، اما از خودت هیچی نمیگی!

غرش خنده سراسر دبستان را درنوردید، اما همین که داویدوف از جابراخواست بی درنگ خاموش گشت. داویدوف اخمو بود و صدایش، هنگامی که به سخن درآمد، طنین خشماگینی داشت:

- رفقا، این جا نمایش خنده دار نیست، جلسه حزبه این جا، واقعیه! اون هائی که دلشان خندیدن میخواد، برند بیرون برای خودشان حلقه بزنند. اما شما، بابا، می خواهید درباره اصل موضوع حرف بزنید، یا این که باز می خواهید به دل خواه خودتان پرت و پلا بیافید؟

این نخستین بار بود که داویدوف با چنین ادب کشنده‌ای با شچوکار سخن می گفت، و بی شک همین بود که باباشچوکار را سخت در غضب افکند. همچنان که

پشت نیمکت ایستاده بود، مانند خروس جوانی که آماده جنگ می شود پیایی جست و خیز می کرد و حتی ریش کوتاهش از شدت خشم می لرزید.
 - اون کیه که پرت ویلا سیافه؟ من با آن خل کسی که آن پشت نشسته چیزهای احمقانه ازم میپرسه؟ این چی جور جلسه علنیه که آدم نمیتونه حرفش را پوست کنده بزنه؟ شما منو چی خیال کرده اید؟ مگر من از حقوق خودم محروم شده ام، یا چه می دانم چی چی؟ من حرفم رو موضوع کندارته، میگم که به اش احتراز دارم. همچه آدم هائی را ما برای حزب لازمشان نداریم، آنچه من میگم همینیه و بس!
 رازمیوتوف که از خنده روده بر می شد پرسید:

- برای چی، بابا؟

- برای این که شاینده نیست تو حزب باشه. خوب، تو بی چشم و رو، برای چی می خندی؟ مگر صحرا که بودی یه دگمه پیدا کردی و حالا از خوش حالیش می خندی که تو خانه به دردت میخوره؟ تو اگر فهم نداری بدانی کندرات چیه که برای حزب شاینده نیست، من این را بی پرو برگرد برات روشنش می کنم، آن وقت دیگر مثل اسب اخته که چشمش به کیل جو افتاده نبشت را برام وانمی کنی... شماها، وقتی بنا باشه به دیگران درس بدهید، خوب اوستا هستید، اما خودتان چی؟ ناسلامتی، تو صدر شورای ده هستی، شخصیت به این مهمی داری، پیرو جوان میباید ازت سرمشق بگیرند، ولی رفتارت، هاه بین چیه! تو جلسه از زور خنده احمقانه داری می ترکی، رنگت کبود شده مثل بوقلمون! آخر، تو چی صدر شورا هستی برام، و این جائی که سرنوشت کندرات را گذاشتندش رو ترازو، دیگر چی جای خنده میتونه باشه؟ خوب، این را تو کله ات فرو کن: از مادونا کی جدی تره، تو یا من؟ حیف، جوان، که ماکار به ام قدغن کرده لغت های خارجی جورواجوری را که از تو فرهنگش از برگرفته ام تو حرف های خودم قاطی نکنم، وگرنه تو را با آن لغت هام همچی می خواباندمت که هرگز هم سردرنیاری من چی میگم و برای چی میگم! این که من با آمدن کندرات تو حزب مخالفم، برای اینکه که این آدم یه خرده مالکه، و شما اگر تو منگته اش هم بگذارید باز غیر از این هیچی نمیتونید ازش دریارید! چرا، نخاله که تو زبان علم به اش کنجاله میگند ازش دست سیاد، اما کمونیست، ابداً و اصلاً!

کندرات با صدای لرزان اهانت دیده پرسید:

- برای چی، بابا، ازم کمونیست درمیآد؟

باباشچوکار چشمان طعنه بارش را تنگ کرد:

- انگار خودت نمی دانی، ها؟

- نه، نمی دانم. ولی تو برای من و همشهری های دیگرمان واضح بگو از چی بابت من شایستگی ندارم. چیزی که هست، همان حقیقت لخت و عریان را بگو، نه

آن همه چیزهایی که از خودت درمیاری.

- مگر هرگز شده من دروغ بگم؟ یا مثلاً چیزهای جورواجور از خودم دریابم؟
- شچوکاراهی کشید که در سراسر دبستان شنیده شد و سر را به اندوه تکان داد. -
تو تمام عمرم، همان سرتاسرش، من کارم اینه که تنها حقیقت را جلو چشم مردم بگذارم، و کندرات جان، درست برای همین هم هست که من تو این روز روزگاریه
عنصر نامطبوع شده ام. خود پدر مرحومت اغلب می گفت: «خوب، اگر شچوکار
دروغ میگه، دیگر پس کیه که راست بگه؟» بی چاره مرحوم، منو این جور دست بالا
می گرفت! حیف که مرده، وگرنه حالا گفته خودش را این جا تصدیق می کرد، خدا
روحش را تو بهشت جا بده!

شچوکار خاج بر خود کشید و نزدیک بود که اشکی هم بریزد، ولی منصرف شد.
مایدانیکوف اصرار ورزید:

- تو راجع به خودم توضیح بده، پدوم این جا کاری نداره. درست بگو، سر چی
تو به ام ایراد داری؟

زمزمه فروخورده اعتراض، که از پاره ای فریادهای جداگانه، نیک پیدا بود
متوجه شچوکار است، کم ترین آشوبی در وی پدید نیاورد. پیرمرد مانند يك
پرورش دهنده از موده زنبور عسل که شنیدن مهمه سراسیمه وار خانواده بزرگ
زنبوران برایش امری عادی است، این جا نیز خویشتن داری و آرامش کامل خود را
حفظ کرد. همچنان که مردم را با حرکات نرم و هموار دست آرام می کرد، گفت:
- هم الان همه چی را آن جوری که هست روشنش می کنم. اما شما هم،
همشهری ها و پیرزن های گرامی، این سروصداتان را نگه دارید برای خودتان،
چون به هر حال نمیتونید منو از مسیل فکرم دور بکنید. این جا یکی مثل مار از
پشت سر راجع به من پیچ پیچ کرده، گفته: «گر بهه کاری نداشت، يك گل دیگر رو
قالی گذاشت»، بله، از این قبیل گند و گه ها یواشکی پشت سرم گفته شده. چیزی
که هست، من می دانم این پیچ پیچ ها کار کیه. این را، همشهری ها و پیرزن های
گرامی، آگافرن دوبتسوف هستش که مثل آن مارهای زهردار چاه جهنم پشت سر
من میگه! میخواد حواسم را پرت کنه که من سردرگم بشم، نتونم درباره خودش
چیزی بگم. ولی بی خودی انتظار همچو لطفی را ازم نداشته باشه، من از آن هاش
نیستم! این آگافون هم در صده، مثل مار که میره سرداب سر وقت کوزه شیر، همین
جوری سینه خیز بره تو حزب. ولی من همین حالا به احترازی به ائس بدهم که از
مال کندرات هم بیش تر دندان شکن باشه، چون راجع به اون هم من چیزهایی
می دانم که از شنیدنش همه تان میگید آخ، شاید هم بعضی هاتان بی هوش بیفتید
این جا.

ناگولنوف با مداد به لیوان خالی کوفت و برآشفست:

- باز پیرمرد، تو فکرهای درهم برهمت سر در گم شدی، دیگر درزش را بگیر! تو داری تنهایی تمام وقت جلسه را می گیری. آخر يك كم هم باید شرم داشت! باباشچوکار با صدائی گریه آلود فریاد زد:

- باز، ماکارجان، داری صدام را تو گلوم خفه می کنی؟ تو که منشی حوزه هستی، مگر معنیش اینه که میتونی به ام زور بگی؟ به هه، کور خواندی! تو ائین نامه حزب هیچ هم به همچی مادگی نیست که قدغن کرده باشه پیرها حرف نزنند، این را من خوب خوب می دانم! و ببینم، تو چه طور زیانت می کرده که به ام بگی آدم بی شرمی هستم؟ تو، شرم داشتن را بهتر بود به لوشکای خودت یاد می دادی که پاچینش را از پیش تو ورنکشه نره ولایت های آن سر دنیا. من، حتی پیرزنکم هرگز به ام نگفته بی حیا هستم. تو منو از خودت رنجاندی، ماکار جان، تا پای مرگ منو رنجاندی!

هرچه بود، شچوکار اشکی را که ذخیره کرده بود سرانجام فرو ریخت و چشم را با آستین پیراهن پاک کرد، و با این همه باز با همان ولع پیشین به سخن ادامه داد:
- ولی من از اون آدم هام که حرفم را، هر گی میخواد باشه، به اش می زنم: خودت هم که باشی، ماکار جان، حتی تو جلسه غیر علنی حزب خودم را به ات می رسانم، جوری که نتونی از دستم دری؛ نه، من از اون هاش نیستم! وقتی با یکی بهم بزنم، دیگر جلوم را نمیشه گرفت. خوب، کاری به دیگران ندارم اما تو یکی میباید این را بدانی و روش فکر بکنی، چون تو و من با هم دوست جان جانی هستیم، این را اهل ده همه شان می دانند. به همان علت هم که از قدیم دوست هستیم، تو، بی برو برگرد میباید از امتقاد سرخود من حذر بکنی! شماها هم همه تان این را در نظر بگیرید، هر کی بخواد حزب را به گند بکشه، من سر راهش هستم، نمی گذارم! ناگولتوف ابروی چپ را خم داده رو به سیوی داویدوف نمود، آهسته گفت:
- بیرونش کنیم؟ داره جلسه را بهم میزنه! آخر، فکرت نمی رسید اون را امروز به جانی مأموریت بفرستیش! دیگر افسار پاره کرده، هیچ جور نمیشه جلوش را گرفت...

اما داویدوف با دست چپ روزنامه را جلو روی خود گرفته بود و با دست راست اشک از چشمش پاک می کرد. از خنده يك کلمه نمی توانست بگوید. تنها با اشاره سر فهماند که لازم نیست. ناگولتوف در نهایت دلتنگی شانه ها را بالا انداخت و بار دیگر نگاه خشم آلودش را به پیرمرد دوخت. ولی باباشچوکار هیچ پروای آن نداشت. تند و شتاب زده، چنان که نفسش می گرفت، به سخن ادامه داد:

- حالا که جلسه مان علنیه، کندرات جان، تو میباید همان جور هم علنی برامان یگی: وقتی وارد کالخور شدی و جفت ورزوهات را بردی تحویل کالخور بدهی، براشان اشک ریختی یا نه؟

دیومکا اوشاکرف فریاد زد:

- ربطی به موضوع نداره!

اوستین ریکالین نیز به پشتیبانی او درآمد:

- سؤال پرتیه! چرا داری این جا مته به خشخاش می گذاری؟

باباشچوکار که می کرشید فریادشان را فرو پوشاند، در حالی که یکسره سرخ شده بود داد کشید:

- نه، پرت نیست، هیچ هم مته به خشخاش نمی گذارم، میخوام عین واقع را بدانم! شما هم، دوست های خیر اندیش، در دهنتان را چفت کنید! شچوکار منتظر ماند تا باز آرامش در گرفت، آن گاه آهسته و به زبان چرب و نرم گفت:

- شاید تو یادت نباشه، کئدرات جان، ولی من یادم هست. صبحش که ورزوها را می بردی تحویل بدهی، چشم هات هرکدامش شده بود قد این مشت من، سرخ مثل چشم خرگوش خانگی یا بگیم سگ پیری که تازه از خواب پریده. خوب، حالا همان جوری که پیش کشیش اعتراف می کنند، جواب بده: همچو چیزی بوده یا نه؟ مایدانیکوف از جا برخاست، با کمی دستپاچگی پیراهنش را کشید و مرتب کرد، نگاه کوتاه مه گرفته ای به شچوکار افکند و محکم و با خوشن داری پاسخ داد:

- همچو چیزی بوده. پنهان نمی کنم، گریه کردم. دلم می سوخت ازشان جدا بشم. آخر این ورزوها را من از پدرم ارث نبرده بودم، با دسترنج خودم بود که پیداشان کردم. آسان دستم نیامدند، این ورزوها! ولی دیگر کاری است گذشته و رفته، بابا! و آن اشک های سابقم، خوب، چه ضرری به حزب میرسانه؟ شچوکار برآشفست:

- چه طور چه ضرری میرسانه؟ مگر کجا داشتی می رفتی تو، با ورزوهات؟ تو، جانم، داشتی می رفتی سومبالیسم، بله، تو با آنها داشتی می رفتی آن جا. خوب، بعد از سومبالیسم ما چی داریم؟ بعدش ما تمام و کمال کمونیسم را داریم، بله، و من این را روراست دارم به ات میگم! من، تو خانه ناگولنوف جانم، میشه گفت نمک پرورده هستم، چون شما همه تان که این جا نشسته اید می دانید من و اون عجیب با هم دوست هستیم، و من تو خانه اش مشت مشت همه جور علم کسب می کنم: شب ها کتاب های کت کلفت جورواجور می خوانم، از آن جدی هاش که عکس توش نداره، مثلاً فرهنگ می خوانم، سعی می کنم لغت های علمیش را یاد بگیرم، ولی این پیریم، که آتش به جانش بیفته، برام درد سر شده! حافظه ام شده مثل شلواری که ته جیب هاش سوراخه، هرچی توش بریزی میافته پایین و دیگر رفت که رفت! ولی اگر به جزوه نازک گیر بیارم، دیگر اون را هیچکی نمیتونه از دستم در

بیاره! همه چی اش یادم میمانه! بله، من وقتی برای خواندن دور برمی دارم این جوری هستم! از این جزوه ها، من خیلیش را خوانده ام و دقیق می دانم و با هرکی هم دلتان بخواد میتونم تا وقتی خروس سه بار بخوانه بحث بکنم که بعد از سوسیالیسم کمونیسمه که سرافرازمان میکنه، این رامن بی پرو برگرد اعلامش می کنم. و درست این جاست، کندرات جان، که من دچار تردید میشم... تو که با چشم گریان پات را تو سوسیالیسم گذاشتی، دیگر تو کمونیسم با چی حالی وارد میشی؟ ردخور نداره که پاکشان و اشک ریزان با سر زانوهات می ائی، خدا به سر شاهده! تو کارت به همین جا میکشه، انگار دارم تو آینه می بینم! آینه که همشهری ها و پیرزن های گرمی، ازتان می پرسم، حزب یه همچه آدمی را که اشکش دم مشکشه چه لازمش داره؟

باپاشجوکار هی هی خندید و دهان بی دندان خود را با دست پوشاند.
- آدم های عبوس را من چشم دیدنشان را ندارم، تو حزب هم که دیگر اصلاً آخر، این ها که از سرو روشان سرکه میبازه، وجودشان چی لازمه ان جا؟ بیاند غم تو دل مردم بی چاره بنشاند، با همان دك و پوزشان اساسنامه حزب را تحریفش بکنند و ضایع بکنند؟ اگر این طوره، ازتان می پرسم: پس دمید زبان بسته را برای چی نمی بریدش تو حزب؟ این هم از اون هاست که بدتر از خود مرگ مایه دلخوریتان بشه، چون عبوس تر از اون من به عمرم ندیده ام! اما اگر از من بخواهید، تو حزب میباید آدم های سرزنده و شاد مثل خود منو قبولشان کرد. عوضش ان تو همه اش آدم های عبوس را که برام آقا معلم شده اند انتخاب می کنند. ولی میخوام بدانم چه فایده ای این ها دارند؟ مثلاً همین ماکار را بگیریم. اون از سال هیجده انگار نیم گز آهنی قورت داده راست شده و تا امروزش همین جور مثل کلنگ وسط مرداب جدی و شق ورق راه میره. نه ازش یه شوخی میشه شنید نه یه حرف خنده دار، آدم نیست راستش، مجسمه دلخوریه که شلوار پاش کرده! ناگولنوف با ترشرونی تذکر داد:

- کار به من نداشته باش، بابا، به شخصیت من تجاوز نکن. و گر نه تصمیم جدی می گیرم.

ولی پیرمرد، که معصومانه لبخند می زد و قادر نبود برخارش سخن پردازی خود چیره شود، به گرمی ادامه داد:

- من که اصلاً کاری به ات ندارم. حتی یه ذره چی! اما این کندرات هم که دو پول ارزش نداره، اون هم رومداد خودش سوار شده میتازه: همه اش هی مینویسه و حساب میکنه، انگار به جز خودش هیچکی نوشتن بلد نیست: بابا، تو مسکو آدم های با علم از قدیم و ندیم همه چی را پاک پاکیزه بنویس و انویسش کرده اند، دیگر اون برایش فایده نداره خودش را این جور هالو بکنه! اون کارش آینه که دم

ورزوهاش را بگیره پیچانه، ولی از خل خلیش پاش را میگذاره جا پای درس خوانده‌های با کله مسکو. به عقیده من، همشهری‌ها و پیرزن‌های عزیز خودم، همه این کارها را اون از بی شعوری کامل عقلیش میکنه، کندراتمان هنوز رشدیت میبایستی نداشت. خوب، حالا که تو رشدیت نداری، حالا که دستت نیامده، برو بنشین تو خانه ات تا کم کم، بی عجله، ورزیده بشی، اما فعلاً نمیخواه بخیزی تو حزب. بله، گیرم هم کندرات از دلخوریش بترکه، باز من سفت و سخت باش مخالفم و بالکل به اش احتراز دارم!

در این دم ناگهان صدای بلند و لرزان واریا خارلامووا از کلاس مجاور به گوش داویدوف رسید. مدت‌ها می‌گذشت که او دختر را ندیده بود. مدت‌ها بود که صدای نرم و گرمی او را نشنیده بود...

- اجازه می‌دهید حرف بزنم؟

ناگولنوف پیشنهاد کرد:

- بیا این جا که همه بیستند.

واریا از میان توده بهم فشرده مردم دلیرانه گذشت و نزدیک میز آمد، با حرکات سبک دست‌های آفتاب سوخته‌اش موهای خود را پس گردن مرتب کرد.

داویدوف با شگفتی آرمیده‌ای لبخند زنان نگاهش می‌کرد و به آنچه می‌دید باور نمی‌توانست داشت. واریا در این چند ماهه چنان دگرگون گشته بود که شناخته نمی‌شد؛ او دیگر آن دختر نارس ناخوش اندام نبود، بلکه جوان‌دختری بود با قامت رسا که سر را به سرفرازی نگه می‌داشت و موهای انبوه سنگینش را دستمال آبی رنگی در برمی‌گرفت.

او نیم‌رخ در کنار میز هیئت مدیره ایستاده منتظر بود که سکوت برقرار شود. نگاه چشمان جوان زیبایش از قراز سر مردمی که تنگ هم تنسته بودند به جانی دور، گوئی به نقطه‌ای در استپ دور دست می‌رفت. داویدوف در دل گفت: «عجیبه چه قدر از بهار تا حالا خوب شده!»

چشمان واریا از هیجان می‌درخشید و چهره گلگون و خیس از عرقش نیز، که با پودر و روغن آشنائی نداشت، و اینک، در برابر آن همه نگاه که براو دوخته بود، شهادت واریا او را ترك گفته بود؛ دست‌های درشتش منقبض گشته دستمال توری پاف کوچکی را محاله می‌کرد و چهره اش هم گل انداخته به رنگ ارغوانی سیر در آمده بود. هنگامی که رو به شوکار نموده به سخن در آمد، صدای نرمش از آشوبی که داشت می‌لرزید:

- شما، بابا، حرفتان حقیقت نداشت! شما از رفیق مایدانیکوف، - کندرات خریستوفوریچ - بد می‌گید، اما هیچکی این جا حرفتان را باور نمی‌کنه که اون شایسته نیست تو حزب باشه! من از بهار باش کار کرده‌ام، اون بهتر و بیش تر از

همه شخم زده! اون هرچی داره همه اش را تو کار کالخور میگذاره، اما شما باز بااش مخالفت می کنید... شما درسته که پیر هستید، ولی مثل يك بچه نادان قضاوت می کنید!

پاول لوبیشکین با صدای بم خوش طنین خود که به قوت هم سر نمی داد گفت:
- لت و پارش کن، واریا! هی مثل زنگوله گردن گوساله سروصدا میکنه، نمبگذاره آدم حرف حسابی اون های دیگر را بشنفه.
بسخلینوف پیرهم افزود:

- واریا درست میگه. کندرات، روزهای کارش تو کالخور از همه بیش تره.
قزاق پرکاریه، اون!

از سرسرا یکی با صدای دودانگ سرما خورده ای داد زد:
- حالا که مثل کندرات آدمی را نباد تو حزب قبولش کرد، پس اسم شچوکار را آن تو بنویسید! اون که بیاد کالخور یکهو کارش بالا میگیره...
اما در این میان باباشچوکار لای ریش ژولیده اش که مدت ها رنگ شانه به خود ندیده بود یزرگوارانه لبخند می زد، و او که پشت نیمکت کلاس چنان ایستاده بود که گویی آن جا کاشته شده بود، به شنیدن قریادهائی که برمی خاست حتی سربر نمی گرداند. هنگامی که از نو سکوت برقرار گشت، به آرامی گفت:

- واریا، بودنش این جا از بیخ مناسبت نداره، برای این که صغیره، اون میباید تو اتباری، جایی، برای خودش عروسك بازی بکنه؛ ولی، حیوانی، این جا پیدایش شده میخواد به پیرهای سرد و گرم چشیده ای مثل من یاد بده چی به چیه. زندگی دیگر مسخره شده! گنجشك امساله جيك جيك یاد گنجشك پارساله میده... اون های دیگر هم راستش بامزه اند: یکی حرف روزهای کار را میکشه میان، که گویا کندرات آن قدر روز کار داره که تو به ارایه هم جا نمیگیره... ازتان می پرسیم: روزهای کار، حرفش آمده این جا چه کنه؟ این هم خودش از حرص و ازه، آدم خرده مالک که بود همه اش حرص میزنه، ماکار جانم خودش این را بارها به ام گفته، دانسته باشید. بعد هم به احمق دیگر پیدایش شد که گفت شچوکار را بیریدش تو حزب، کالخور فوری کارش بالا میگیره... مسخرگی کردن این جا هیچ معنی نداره. فقط اون هائی که عقلشان پارسنگ بر میداره میتونند بخندند و قهقهه جورواجور سر بدهند. من آیا سواد دارم؟ کلی سواد دارم! هرچی یگذاری جلوم می توانم بخوانم، امضا هم به چی خوبی می کنم. ایاسنامه حزب را، آیا ازش سر در میارم؟ خیلی هم خوب سر در میارم! با برنامه حزب آیا موافقم؟ بله، موافقم، هیچ مخالفتی بااش ندارم. راه سوسبالبسم تا کمونیسم را نه همان قدم زنان میرم، بلکه چهار نعل تاخت می زنم. گرچه البته به قدر بنیه پیری خودم، یعنی خیلی هم با عجله نه، برای این که به نفس نفس نیفتم. من اگر تو حزب بودم، از خیلی وقت پیش سری تو سرها داشتم و شاید

حالا راه که می رفتم يك كيف زیر بغلم بود. ولی همشهری های عزیز و پیرزن های گرامی، پیش خدا که آشکاره از شما چه پنهان، تا الانش خود من هم شایندگی حزبمان را ندارم... ولی، ازتان می پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که ریشم گیر این مذهب لعنتیه! همین که بالا سرم از به گوشه آسمان رعد بلند صدا بکته، می بینی که من زیر لبی دارم میگم: «خدایا، خودت به من گناه کار رحم بکن!» فوری هم خاج به خودم می کشم، مسیح و مادر باکره اش مریم عذرا و دیگر هرچی آباء مقدس که دم دستم بیفته همه را از دم یاد می کنم و ازشان مدد میخوام، حتی پس که این صدای رعد برام ناخوش آینده به نوك پائی زانو هم می زنم...
باباشچوکار زیر تأثیر گفتار خود چیزی نمونده بود که خاج بر خود بکشد، حتی دست را به پیشانی برد، اما درست به موقع توجه یافت و پیشانی خود را خاراند و کمی شرمند خنده سرداد:

- بله، چی جوری بگم... آدم که چشمش ترسیده باشه، پیش خودش میگه: «کس چه میدانه باز این ایلای نبی چی به سرش زده! نکته برق آسمان را بگیره و همین جور شوخی شوخی بکوبه رو کله طاست، آن وقت دیگر شچوکار میباد بیفته و دست و پا دراز بکته. این کار هم که از بیخش به مذاقم خوش نمیاد! من هنوز میخوام بکوب بکوب خودم را برسانم به کمونیسسم، به دوره ای که زندگی تازه شیرین میشه. برای همین هم هست که گاه، وقتی که دیگر بی چاره میشم، هم دعا می خوانم، هم این که پول خردی، چیزی، اما دیگر از بیست کویك نقره بیش تر نه، می گذارم کف دست کشیش که خدا به سرش نزنه باز غضب بکته. آدم تو دلش میگه این جوری کار محکم تر میشه، ولی کدام ناکسه که بدانم این کهنه خرسک راه خوابش از کدام طرفه... تو به خیالت یارو کشیشه میره برای تندرستی تو احمق دعا میخوانه، ولی اگر از کنه کار سردر بیاری، می بینی کشیش تو را همان قدر لازمت داره که آدم مرده به زنی را که ته دلش میشنگه، یا به زبان علمی يك شنگرف راه، چون این ها هردوش به معنی میده. باری، آن کشیش لعنتی زودی میره با پولت می میزنه، نه این که به درگاه خدا دعا بکته... اینه که به اتان میگم روشن بشید: آخه، من با این مذهب لا کردار چه طوری وارد حزب بشم؟ هم آن نازنین را پیام ضایعش کنم، هم خودم را و هم برنامه را؟ نه، خدا روانداره همچه گناهی ازم سر بزنه! این کار از بیخش به درد من نمیخوره، میگم و سفت پاش وایستاده ام!

راز میوتوف داد زد:
- باز تو داری، بابا، حاشیه میری! بی خود بی راهه زن، برگرد تو جاده! در جواب، شچوکار دست خود را به تحذیر بلند کرد:

- دیگر ختمش می کنم، آندره ی جان همین قدر تو با این داد و فریاد احمقانه ات حواسم را پرت نکن، وگرنه از بیخ نمیتونم به آخرش برسم. بله آرام

بنشین، گوش بده چه حرف های پرمغزی می زنم و آن ها را به خاطر خودت بسپار. چون تو زندگی به دردت میخوره. من تو عمرم حاشیه نرفته ام، همچو چیزی برای من یکی امکان نداره. ولی تو و ماکار جانم نوبت به نوبت سرم داد می کشید، انگار من پا منبری خوانم و شما دو تا شماس کلیسیا. اینه که، دلم هم نخواد، باز خود به خود می زنم از مسیل افکارم بیرون میرم. بله، داشتم می گفتم: من هرچی هم غیر حزبی که باشم، باز خودم را تا کمونیسم می رسانم - آن هم نه مثل این کندرآت با اشك وزاری، بلکه با رقص و شادمانی، چون من یه پرولتر ناب هستم نه که خرده مالک، این را من روراست به اتان میگم! پرولترها هم، من یه جا خوانده ام، هیچی ندارند از دست بدهند جز همان زنجیر هاشان را. من هم که البته حتی همان زنجیرش را ندارم، همه اش يك تیکه زنجیر کهنه که سگم را باش می بستم، ای، آن وقت ها که تو ثروت و فراخی زندگی می کردم... اما، راستش، پیرزنم هست و این دیگر، داداش، از هرچی کند و زنجیر هم که بگی بدتره... پیرزن خودم را هم از بیخش خیال ندارم از دست بدهم، خدا یارش باشه، بگذار کنار من زندگی بکنه. اما اگر اون بخواد برام مانع بتراشه و تو صراط مستقیمی که تا خود کمونیسم میره بخواد سر راهم را بگیره، من همچی از پهلوش جیم بشم که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکنه! این را شما میتونید خاطر جمع باشید! من، وقتی که دیگر اون روم بالا بیاد، عجیبه که دیگر از هیچ چی پروام نمیشه، اینه که بهتره هیچکی سر راه من واناسته! چون یا لگد مالش می کنم که بمیره، یا همچی پرتش می کنم اون ور که فرصت چشم هم زدن هم پیدا نکنه!

ناگولنوف با کف دست به میز کوفت و با قاطعیت اخطار کرد:

- بابا، دیگر درز بگیر، وگرنه محرومت می کنم از حرف زدن!

- همین حالا درزش می گیرم، ماکار جان! تو هم خیلی سفت رو میز زن، گاس دستت رگ به رگ بشه! خوب دیگر، من حرفم اینه: حالا که همه تان پشتی کندرآت هستید، من هم بااش مخالفت نمی کنم، خدا یارتان باشه، تو حزبمان قبولش کنید. جوان با ادب و کارکنیه، این را من همیشه گفته ام. حتی اگر درست بسنجیم و همه چی را خوب سبك سنگین بکنیم، کندرآت حتماً هم میباید تو حزبمان باشه، این را من بی پرو برگرد به اتان میگم. خلاصه اش این که کندرآت جانم کاملاً شاینده اونه که حزبی باشه، من حرفم همین بود!

رازسوتوف پرسید:

- اول براش فاتحه می خوانی و سر آخر دعا به جانش می کنی، ها؟

اما در میان غلغلۀ خنده همگان تقریباً هیچ کس گفته او را نشنید.

باباشچوکار، که از سخنرانی خویش بی اندازه خرسند بود، خسته و مانده خود را روی نیمکت انداخت. سرطاس عرق کرده اش را با آستین پاک کرد و از آنتیب

گراج که با او در يك ردیف نشسته بود پرسید:

- نه، راستی، خوب امتقاد کردم، ها؟

آنتیپ، به جای پاسخ، آهسته به او توصیه کرد:

- تو، بابا، برو تو جرگه آرتیس ها!

شچوکار نگاهی از سرنا باوری به همنشین خود افکند، اما متوجه لبخندی که لای ریش میاه همچون قیر او پنهان گشته بود نشد. پرسید:

- به چه عنوان برم تو جرگه شان داخل بشم؟

- پول هنگفتی گیرت میاد؛ نه که با پارو، با چرخ دستی پول جمع می کنی!

کارش هم آسان آسان، عین شلاق که بخواهی تکان بدهی! مردم را با حرف های بامزه ات می خندانی، دروغ دنبال بیش ترک میگی و تا میتونی خل بازی درمیاری.

همین. کارت همه اش همین. گرد و خاک هم توش نیست. اما پول تا بخواهی.

باباشچوکار آشکارا نشاطی گرفت: روی نیمکت وول خورد و لبخند زد:

- اوه، جانمی، آنتیپ! اما نظرت باشه که شچوکار هیچ جا وانمی مانه! حرف که

میزنه پرت و پلا نیست، بی ردخور همه اش به هدف می نشینه، بله، اون کسی نیست

که تیرش خطا بکنه! چی خیال کرده ای، تو؟ وقتی پیری دیگر پاك موی دماغم شد،

هیچی نباشه، تازه میتونم برم آرتیس بشم. من تو این جور چیزها از همان بچگیم

عجیب تروفرز بودم، حالا که دیگر جای خود داره! آب خوردنه، برام.

پیرمرد به فکر فرو رفت. خاموش، با دهان بی دندان خود جویدن گرفت، پیش

خود حساب می کرد. آن گاه پرسید:

- ببینم، دست برقصا، هیچ شنیده ای به این آرتیس ها پول چه قدر می دهند؟

چکی به اشان می دهند یا چی جور؟ خلاصه این که به هرکسی چه حقوقی میرسه؟

آخر، با پارو سكه يك کیکي هم میشه جمع کرد. درسته که برای آدم خسیس همان

يك کيك هم پول حساب میشه، ولی به درد من از بیخش نمیخوره.

آنتیپ با پیچ پیچ توطئه گرانه ای گفت:

- پولی که می دهند، هم به در آمد نمایش بستگی داره، هم به روئی که از خودت

نشان می دهی: به این که جلو مردم چه جوری گل می کنی. تو هرچی پرروتر و

جلف تر باشی، حقوق بیش تری گیرت میاد. این آرتیس ها، برادر، آنچه تو

زندگیشان می دانند اینه که بخورند و دم به خمره بزنند و از این شهر به آن شهر

سفر بکنند. راحت و بی دردسر، انگار پرنده های آسمان.

شچوکار که ناگهان هرگونه علاقه ای را به جلسه از دست داده بود، پیشنهاد

کرد:

- بریم تو حیاط، آنتیپ جان، سیگاری دود بکنیم.

از میان جمعیت انبوه به زحمت راهی باز کردند و از کلاس بیرون رفتند. دم

پرچین روی زمین گرم گشته از آفتاب نشستند و سیگاری آتش کردند.
 - ببینم، آنتیپ جان، هرگز برات پیش آمده این آرتیس ها را ببینیشان ؟
 - تا دلت بخواد. تو شهر گورودنو^۱ که خدمت سربازی می کردم، آن قدر دیدمشان که نگو.

- خوب، چی جوری هستند؟

- خیلی معمولی.

- چاق چله؟

- مثل خوک پروار!

شچوکار آه کشید:

- یعنی که زمستان و تابستان خورد و خوراکشان لنگ نمی مانه؟

- اوه، آن قدر می خورند که بترکند!

- خوب، کجا باید رقت داخل جرگه شان شد؟

- لابد راستف؟ از آن نزدیک تر پیداشان نمیشه.

- اون قدرها هم دور نیست... چه طوره تو از این درآمد بی زحمت زودتر چیزی

به ام نگفتی؟ ممکن بود خیلی پیش ترها آن جا برای خودم کاری دست و پا بکنم.

خودت می دانی که برای کارهای بی زحمت، مثلاً بگیریم آرتیس بازی، من عجیب

استعداد دارم؛ اما به خاطر این ناخوشی فتنم از کارهای سنگین دهقانی بالکل

هاجرم. - و شچوکار در نهایت دلتنگی گفت: - منو از یه لقمه نان راحت انداختی!

آدم نیستی که، اه!

آنتیپ عذر آورد:

- آخر، میانمان از این بابت حرف پیش نیامده بود.

- میبایست زودتر سئو به صرافتش می انداختی. حالا دیگر مدت ها بود که

زندگیم با آرتیس بازی یوخلا بود. هر وقت هم که برای سرکشی به پیرزنم یه چند

روزی می آمدم این جا، به خاطر همین نصیحت خوبی که به ام کرده بودی، درق! یه

بطر و دکا برات رو میز حاضر می شد! هم من شکم سیری داشتم، هم تو دمی به

خمره می زدی، و اوضاع دیگر تخت تخت بود... آخ! آنتیپ، آنتیپ. کار پر منفعتی را

من و تو از دست دادیم! ولی من همین امروز با پیرزنم مشورت می کنم، بلکه بتونم

زمستان برم پول مولی گیر بیارم. داویدوف به ام مرخصی میده. يك کم پول اضافی تو

زندگی خوب به دردم میخوره؛ برای خودم یه گاو شیرده دست و پا می کنم، ده تائی

هم گوسفند می خرم با یه بچه خوک، کار و بارم خوش و خرم میشه... - باباشچوکار

خود را به دست رؤیا سپرده بود و خواب‌های خود را بلند بازگو می‌کرد. سکوت تأیید آمیز آنتیپ هم مایه تشویق او بود و او چنین ادامه داد: - راستش را بگو، این اسب‌ها حوصله‌ام را سر می‌برند، زمستان هم این وران ور رفتن به‌ام نمیسازه. دیگر پوسیده شده‌ام، طاقت سرما ندارم، سلاستیم پاک از دست رفته. به ساعت که تو سورت‌ه می‌نشینم، اندرونم از سرما یخ می‌زنه، روده‌هام به هم می‌چسبه. وقتی هم که آن تو همه چی از سرما به هم چسبیده، دیگر طول نمی‌کشه که آدم دل پیچه بگیره، یا این که مثل خاریتون^۱ خدایامرز، عصب نشیمنتش ورم بکنه. این هم که از بیخشی به درد من نمیخوره. من هنوز خیلی کارها در پیش دارم. اگر هم دو تیکه بتم، باز می‌باد خودم را به کمونیسم برسانم!

آنتیپ دیگر از دست انداختن پیرمرد که مانند بچه‌ها زود باور بود دل سرد شد، خواست به این شوخی پایان دهد.

- تو، بابا، قبل از آن که اسمت را تو جرگه‌شان بنویسی، به قدر بیش‌تر فکر کن...

باباشچوکار با پرمدهائی گفت:

- این که دیگر فکر کردن نداره. حرف سریول مفتی، من زمستان مبرم آن جا. مردم را خندانند و برایشان از هردی هرچی به فکرت رسید گفتن، زحمتی که نداره!

- آخر، بعضی پول‌ها را آدم گاه دلش نمیخواد...

شچوکار گوش تیز کرد:

- منظورت چیه؟

- آخر، می‌زنندشان، این آرتیس‌ها را...

- می‌زنند؟ کی می‌زنندشان؟

- مردم، اون‌هانی که پول داده‌اند بلیط گرفته‌اند.

- برای چی می‌زنندشان؟

- خوب، گاه یارو آرتیسته حرفش به دل نمی‌نشینه، پسند مردم نیست، یا این که

قصه‌اش به نظرشان بی‌مزه می‌آید، اینته که می‌زنندش...

- این... بینم... حسایی می‌زنند یا این که شوخی است، برای این که بترسانندش؟

- شوخی کدامه؟ گاه می‌زنندش که بدبخت را از همان تو نمایش می‌برند

بیمارستان، گاه هم شده خود قبرستان، زمان سابق، جلو چشم خودم تو سیرک گوش يك آرتیس را با دندان کدند و پای عقبی‌اش را جوری بیچاندند که پاشنه‌اش جلو

وایستاد. بی چاره مادر مرده همین جور رفت خانه...
- هه، وایستا، صبر کن بینم! پای عقبش گفتی؟ چه طور، مگر یارو چهار تا پا داشت؟

- تو آرتیس ها همه جورش هست... برای سرگرمی از همه رنگش می گیرند. ولی درسته، این جا من اشتباه کردم، می خواستم بگم پای چپ جلونیش، یعنی پای چپش را پیچاندند. بی چاره، راه که می رفت، کفل هاش جلو بود و آدم نمیتونست بفهمه کدام طرف قدم برمیداره. مادر مرده، چه نعره هائی می کشید، تو تمام شهر شنیده می شد! عین لوکوموتیف زوزه می کرد، طوری که من دیگرموهای سرم سیخ وایستاده بود!

شجوقار يك چند با نگاهی کاونده به چهره جدی آنتیپ، که ظاهراً از یادآوری آن منظره دل خراش حتی افسرده می نمود، چشم دوخت و سرانجام گفته های او را باور کرد. برآشفته پرسید:

- آخر، آتش به جانش بیفته، پس پلیس کجا بود؟! چه طور همچو حادثه ای را دست رو دست گذاشت و تماشا کرد؟

- خود پلیس تو بزن بزن شرکت داشت. خودم دیدم، به پاسبان سوت را گرفته بود دست چپش سوت می زد و با دست راستش می کوبید پس گردن آرتیسه.
- ممکنه، آنتیپ جان، زمان تزار بوده باشه، برای این که تو حکومت شوروی میلپس حق نداره دست رو مردم بلند کنه.

- همشهری های ساده را، خوب البته، میلپس دست روشن بلند نمیکه، ولی آرتیس ها را خوب هم میزنه، این را اجازه داره، از قدیم و ندیم همین جوری بوده، کاریش نمیشه کرد.

باباشجوقار پلک ها را با بدگمانی چین داد:

- دروغ میگی تو، گراچ، شیطان! حرفت را من هیچ باور نمی کنم... آخر، از کجا تو میتونی بدانی آرتیس ها را حالا هم مشت مالشان می دهند؟ سی ساله که تو شهر نبودی، نوك دماغت را از ده آن ورتر نبردی، آن وقت از کجا میتونی همه این چیزها را بدانی؟

آنتیپ وی را مطمئن ساخت:

- برادر زاده ام نووچرکاسک زندگی میکنه. هرچی تو شهر میگذره، همه را برام تو نامه هاش مینویسه.

بار دیگر باباشجوقار دو دل ماند. آه عمیقی کشید و رنگش به تیرگی گرائید:

- اگر برادرزاده ات آن جاست، که خوب... ولی درد سرش، آنتیپ جان، اینه که... آرتیس بودن معلوم میشه چیز خطرناکيه... اگر راست راستی مردم بخوانند به قصد کشت بزنند، این دیگرم از بیخ به درد من نمبخوره. صد سال میخوام به همچو

زندگی خوشی نباشه!

- این را من خواستم قبلا به ات بگم که بدانی. اول با زنت صلاح و مصلحت بکن، بعدس برو پی این کار.

بابا شچوکار به خشکی گفت:

- زنم را چی به این حرف ها! وقتش که شد. دنده اون نیست که بیاند نرمش بکنند... چی داعی داره من بااش مصلحت بکنم؟

- بس خودت تنهائی تصمیم بگیر. - آنتیپ از زمین برخاست و ته سیگار خود را لگدمال کرد.

- عجله ای ندارم، تا زمستان هنوز خیلی مانده. راستش را هم بگم، دلم نیامد اسب ها را ولسان کنم. بیرزنم هم تنهائی حوصله اش سر میره... نه، آنتیپ جان، این جور که من می بینم، من هم نباشم آرتیس ها کارسان میگذره. گور بابای هرچی درآمد بی زحمت! گرچه، درست و حسابی که فکرش را بکنی، همچو بی زحمت هم نیست. اگر بنا باشه هر روز خدا با هرچی دم دستشان بود بکوبند سرت و میلپس هم عوض حمایت از تو، اون هم بیاد و مست خودش را رو تو امتحان بکنه - اوه، ممنونم از لطفان! این کلوحه قندی را خودتان میل بفرمائید! از بچگیم، من، کی بود که بلا سیرم نیاورد! دیگر غاز، دیگر ورزو، دیگر سگ، چی بود که من گرفتارش نشدم. حتی کار به جانی رسید که بچه دیگری را بیخ رنم بستند. این ها به خیالت خوش آینده؟ تازه، سر ییری برم آرتیس بشم که منو بکشند، یا این که به عضو بدنم را ست ورویس کنند. - ممنونم از لطفان! میل ندارم، همین! بهتره بریم تو جلسه، آنتیپ جان! ان جا کارش مطمئن تره. خنده دارتر هم هست! آرتیس ها را بگذار فکر خودشان باشند. اون ها، از قرار میباد جوان باشند، تخم جن ها، چهارستون تشان میباد فرص باشه. هر قدر هم کتکشان بزنند. باز میباد فربه تر بشند. ولی من دیگر روبه ییری میرم. هرچی غدام چرب و نرم باشه، یکی دوبار که منو آن جور که باید و شاید بزنند. دیگر وقتشه که جانم را به جان آفرین تسلیم بکنم. آن وقت من آن لقمه حرب را چه لازم دارم؟ احمق هائی که آرتیس های بی چاره را می زنند، زنده زنده اون را از گلوم بیرون می کشند. نه، من نمیخوام تو جرگه آرتیس ها باشم. تو هم دیگر نمیخواد به ام در باغ سبز منان بدهی، سیطان روسیاه، نمیخواد حالم را پاك بالکل منقلب بکنی! همین که ضمن حرف هات گفתי فلان احمق دیوانه گوس یارو آرتیسه را چی جوری با دندان کنی. یا این که پاس را چی جوری براس بیچاندند و چی جوری کتکس زدند. الانه من گوش هام درد میکنه، پاهام داره میشکنه، استخوان هام تیر میکنه، انگار این من بودم که کتکم زدند و گوشم را گاز گرفتند و منو هرجا خواستند کشان کشان بردند... این جور حکایت های وحشیانه عجیب منو عصبی میکنه. انگار تو جنگ بوده ام و صدمه دیده ام. اینه که تو را خدا،

خودت تنها برو تو جلسه، بگذار من این جا يك كم استراحت بكنم. آرام بگیرم و اعصابم رو به راه بشه، آن وقت میام به دوتسوف احتراز می دهم. اما حالاس، آنتیپ جان، نمیتونم. تیره پستم مورمور مینسه، زانو هام می لرزه، به جور تسنج هست که، مرده شور بیره، نمیگذاره رویا هام بلند بشم...

شچوکار سیگار تازه ای پیچیدن گرفت. و به راستی دست هایس می لرزید. توتون خانگی دانه درخت از درون تکه کاغذ روزنامه ای که پیرمرد به سکل ناودان گودش کرده بود بر زمین می ریخت. چهره شچوکار مانند کسی که می خواهد بگریه چین برداشته بود. آنتیپ با دل سوزی ساختگی پیرمرد را نگریست:

- من نمی دانستم، بابا، تو دلت این جور نازکه، وگرنه زندگی تلخ آرتیس ها را برات نمی گفتم... نه، بابا، تو برای آرتیس بودن ساخته نشده ای! همان رو طاقچه بخاریت بنشین و دنبال پول های کلان ندو. تازه، خوب نیست زنت را به مدت بگذاری بری، تو میباید به پیریش رحم بکنی...

- درسته، وقتی به اتش بگم به خاطر اون از رفتن تو جرگه آرتیس ها دست کشیدم، کلی ذوق میکنه! همچی ازم ممنونیت داشته باشه که اون سرش ناپیدا! باباشچوکار لبخند لطیفی زد و سر تکان داد. پیشاپیش از خوشنودی خود به هنگام دادن این خبر خوش و نیز از شادی که به پیرزن دست خواهد داد لذت می برد. اما... خطر اینك بالای سرش به مونی آویخته بود...

پیرمرد نمی دانست که دوست وفادارس ماکار ناگولنوف نیم ساعت پیش یکی از جوانان را به سراغ زن او فرستاده دستور اکید داده است که بی درنگ به دیستان بیاید و بهر دست آویزی که خود می داند پیرمرد را به خانه ببرد. آنتیپ گراج که دیگر آشکارا لبخند می زد، گفت:

- اما پیرزن تو هم انگار موس را آتش زدند! - و شادمانه خنده سر داد. باباشچوکار سر بلند کرد و به یکباره گویی دستی با اسفنج نم کشیده لبخند سعادت آمیز را از چهره اش زدود! پیرزن راست به سوی او می آمد: اخم ها درهم رفته، با عزمی راسخ، سرشار از هیبت فرماندهی. باباشچوکار زیر لب گفت:

- بلا گرفته... از کجا یکهو پیداش شد، لعنتی! تا حال ناخوش خوابیده بود و سرش را بلند نمی کرد، اما حالا خودش آمده این جا احوال پرسى! بین ابلیس برای چه کوفت مرگی راهش را از این ور کج کرده! پیرزن با صدائی که مجال هیچ گونه اعتراض باقی نمی گذاشت به همسر خود دستور داد:

- بریم خانه!

باباشچوکار، که روی زمین نشسته مانند خرگوش در برابر اژدرمار گویی

افسون شده بود، از پایین به بالا در او می نگرست. سرانجام آهسته گفت:
- جلسه هنوز تمام نشده، جانم. من باید حرف بزنم، چون که مقامات ده خیلی
اصرار کرده اند.

و هنوز گفته اش به پایان نرسیده، پیرمرد دچار سکسکه شد.
- بی تو هم کارشان میگذره. بریم! تو خانه کار هست.
پیرزن يك سروگودن از شوهر خود بلندتر بود و دو برابر او جثه داشت. با
تحکم دست پیرمرد را گرفت و به يك حرکت به آسانی او را سرپا گذاشت.
باباشچوکار دیگر به خود آمد و خشمگین پا بر زمین کوفت:
- اصلاً هم نمیام! تو هیچ حق نداری منو از حرف زدن محروم بکنی! رژیم
سابق که نیست!

پیرزن بی آن که کلمه ای دیگر بگوید، برگشت و با گام های بلند به سوی خانه
به راه افتاد. به زور کشش او، باباشچوکار، با آن که گاه گاه پا بر زمین سفت می کرد،
با قدم های کوچک همراه او می رفت. وجودش سراسر از تسلیم کور به سرنوشت
حکایت می کرد.

آنتیپ گراج با نگاه خود او را دنبال می کرد و بی صدا می خندید. و هنگامی که
از پله های ورودی ساختمان بالا می رفت با خود گفت: «خدا نکنه پیرمرد بمیره. اگر
اون نباشه، ده یکسر سوت و کور میشه!»

۲۳

همین که باباشچوکار از دبستان رفت، جلسه پاك رنگ دیگر به خود گرفت: بحث
درباره پذیرفته شدن دویتسوف به حزب با روشی جدی، بی آن که گفتار کالغوزیان
با شلیک های ناگهانی خنده قطع شود، ادامه یافت. هنگامی هم که ایبولیت شالی،
آهنگر ده، به سخن درآمد - چیزی که از او کم تر انتظار می رفت - برای نخستین بار
گوئی خاموشی پیش از طوفان بر جلسه فرمانروا گشت...

سه تن داوطلبی که برای ورود به حزب درخواست داده بودند، پس از آن که
مورد بحث همه جانبه ای قرار گرفتند، در يك رأی گیری علنی و به شرط گذراندن
دوره آزمایش شش ماهه به اتفاق آراء به عضویت حزب پذیرفته شدند. و در این
هنگام بود که شالی اجازه سخن خواست. از نیمکت خود که درست دم پنجره بود
بلند شد و پشت پهناور خود را به تخته درگاهی پنجره تکیه داده گفت:

- ممکنه از یاکوف لوکیچ، کارپرداز کالغوزمان، يك سؤال کوچک بکنم؟

ماکار ناگولنوف که شادمانه گوش تیز کرده بود، بی درنگ اجازه داد:
- اگر هم دلت خواست، عوض یکی دوتا!

یاکوف لوکیچ خواه ناخواه رو به سوی شالی نمود و حالت انتظار آمیخته به هیجانی بر چهره اش ماسید. شالی، بی آن که چشمان میاه برجسته اش را از یاکوف لوکیچ برگیرد، با صدای بم خفه ای گفت:

- می بینم مردم تو حزب داخل میشوند. آن ها نمی خواهند کنار حزب بلکه تو خود ناقض زندگی بکنند، شریک غم و شادیش باشند. ولی تو، لوکیچ، برای چی داخل حزب نمیشی؟ رُک و راست میخوام ازت بیرسم: برای چی کنار وایستاده ای، تو؟ این تفلائی که حزب میکنه بکشدمان راستای یک زندگی بهتر، یعنی این هیچ ربطی به تو نداره؟ ببینم، تو چی می کنی؟ تو سعی داری خودت را از جاهانی که کار خیلی داغه دور بگیری به گوشه خنک بنشین، منتظری گی بیاند به لقمه برات بیارند، جویده و آماده تو دهند بگذارند، ها، همین طوره؟ و تو چی جوری این کلک را جور می کنی؟ اوه، طرز جالبی جور می کنی، که خیلی هم برای مردم چشم گیره... برای تمام ده چشم گیره، دانسته باش!

استرونوف به تندى جواب داد:

- من نانم را خودم دست میارم، تاکنون هم نیامده ام ازت چیزی بخوام!
ولی شالی با حرکت امرانه دست گوئی این دلیل بی پایه را کنار زد و گفت:
- ادم از هزار راه میتونه نان خودش را دست بیاره: تو به کیسه از دوست اویزان کن و برو بی گدائی، این جوری هم از گشنگی نمی میری. ولی من حرفم این چیزها نیست، تو هم لوکیچ مثل مار زیر دو شاخ باغبانی پیچ و تاب نخور، خودت سرت میشه دارم از چی گپ می زنم! آن وقت ها، تو زندگی انفرادی، تو در کار مثل گرگ دندان های تیز داشتی، به هر کاری همین قدر که يك كپك برات درآمد اضافی می داشت تن می دادی، ولی حالا از رو شکم سیری کار می کنی، انگار همه اس برای ظاهر سازیه... ولی حرف من سر این هم نیست، هنوز وقتش نرسیده که تو جلو روی مردم برای کار سبك و زندگی كج وکوله ات حساب پس بدهی. وقتش که برسه، حساب به پس می دهی، اون سرجاش! ولی حالاش را بگو ببینم: برای چی تو وارد حزب نمیشی؟

استرونوف آهسته گفت:

- سوادم آن قدر نیست که پیام تو حزب.
و او این سخن را چنان آهسته بر زبان آورد که جز کسانی که با او در يك ردیف نشسته بودند هیچ کس در دبستان نشنید که او چه گفت.
از پشت سر یکی فریاد کشید:

- بلندتر حرف بزن! نمی شنویم چی داری نوك دماغت بلفور می کنی! از سر